رمان های عاشقانه
www.romankade.com

Www.Romankadw.Com
Des:Sepehri
فریبکار مرگ
نویسنده:آریاناعاشوری‌زاده

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: *wWw.Romankade.com*

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

https://www.shop.romankade.com/

توجه توجه رمانی جدید با سوژه ای ناب

این رمان فروشیه امااااا به درخواست نویسنده رایگان منتشر شده

فریبکار مرگ

ژانر: معمایی، هیجانی

داستان درباره ے دختریست کہ مادرش او را به قیمت پانصد میلیون می فروشد ان دختر با هزار سختی فرار می کند و وارد گروہے جنایی می شود و حال در پے انتقام است انتقامی خونین...!

من دخترے هستم از جنس سنگ

فریبکار مرگ
سنگی بدون نفوذ

بدون شکستگے یا شکافتگے

من فریبکارم، همان فریبکاری کہ در پے قتل توست

آرے من همان دختر سنگدلے ام که مشکلات کمرم را خم نکرد

مشکلات، مرا تبدیل به فولاد کرد سخت و محکم

من انتقام می گیرم انتقامی از جنس فریبکاری...

هر شکست، مقدمه ای برای پیروزے ام شد

و حال...

یقین دارم کہ موفق خواهم شد.

(این رمان بر اساس واقعیت هست اما در خارج کشور)

روی صندلی کارم نشستم و عکس پسرے کہ قرار بود طعمه ے این گرگ خستہ بشه رو روی میز کارم پرت کردم، توے این موقعیت تنها چیزے که همدم این دل خستہ می شد همین بارون زمستونی بود و این باد تندے کہ محکم به پنجره کوبیده می شد.

انگار تو قفس گیر کرده و تنها راه آزاد شدنش باز شدن پنجرست بارون با رعد و برق همراه بود رعد و برقی که خشم و غضبم رو بیشتر می کرد و باعث می شد راحت تر بہ نقشه های شوم و پلیدم فکر کنم.

این نقشه ها کاملاً دقیق و برنامه ریزی شده اند، یکی از چاقو های تیز و برنده ام رو از کشوی میز کارم برداشتم و دستم رو زیر نور زرد رنگ آپاژور بردم و چاقو رو محکم روی کف دستم کشیدم اوف خفیفے گفتم و لذت وصف نشدنیه درد رو با تمام وجود احساس کردم این درد برام عین گاز گرفتن مورچہ مے مونہ دردے کہ من تحملش

فریبکار مرگ

کردم بدتر از این هاست حالا هشت تا خط روی کف دستم ایجاد شده بود و این هشتمین شکارم بود باید مثل قورباغه ای گرسنه که پروانه و حشرات می گیره اون رو ببلعم نباید از دستم فرار کنه...

دستم رو مشت کردم که خون کف دستم قطره قطره و آروم روی عکس پسر مے چکید از نظر قیافه بدک نبود اما به دل من ننشست، این دل لعنتے خیلی وقته از سنگ شده آروم چاقو رو به بینی ام نزدیک کردم و بوے خوب خون رو با تمام وجود استشمام کردم بَه چه بوےے!

پوزخندے روے لب هاے خوش فرمم کمین کرد هـــه پسره ے بیچاره گیر بد آدمے افتاده پشت عکس رو نگاه کردم بعله شماره اش بود باید باهاش تماس بگیرم و با حرف هام و دلبریام قلبش رو تسخیر کنم شماره رو گرفتم یه بوق، دو بوق، سه بوق. پسر با صدای مردونه ای جواب داد: جونم؟

زیر لب گفتم: همین جونت رو می گیرم، ببینم بازم واسم بلبل زبونی می کنی یا نه؟

پسر با صدای بلند تری گفت: الو؟

سرفه ای کردم که صدام صاف بشه و با خلاقیت زنانه ام گفتم: الو عزیز دلم خوبی؟

متعجب گفت: ببخشید شما؟

از پرسش های زیادش اصلا خوشم نیومد زیر لب آروم گفتم: من همونم که می خوام به خاک سیاه بنشونمت.

با صدای رسایی و ادامه دادم: شماره ات رو از توی واتساپ گیر آوردم، توی گروه ازت خوشم اومد گفتم زنگ بزنم یه احوالی بپرسم.

کمی خندید.

- ای جون ازم خوشت اومده؟

باید تحت تاثیر حرف هام قرار می گرفت.

- آره خوشم اومده.

از خدا خواسته چنان صداش رو برد بالا که گوشی رو از گوشم کمی فاصله دادم.

- ای جان خب فردا قرار بذاریم هم دیگه رو ببینیم؟

همیشه کاری می کردم خود طرف در خواست ملاقات رو بده، همین طور که به عکس پر از خونش نگاه می کردم بدون مقدمه گفتم: باشه فردا حتماً می بینمت.

-فردا عصر کافه بنفش حله؟

کمی عین دختر هایی که ذوق زده اند، خندیدم.

- نه عزیزم عصر خوب نیست نمی تونم بیام بهتره آخر شب باشه.

صداش جون تازه ای گرفت و گفت: ای جون آخر شب، حله فردا ساعت یک شب پارک ارغوان می بینمت.

-حله عزیزم.

و تماس رو قطع کردم چه بیچاره بود، نمی دونست فردا شب، شب مرگشه، نه عشق و حال، زخم روی دستم عمیق بود و دردش بهم آرامش می داد عین آدم هایی شده بودم که چیزی مصرف کردن اما مصرف من نه تریاک بود، نه حشیش، نه گُل، بلکه درد بود، درد آرامش خاصی بهم می داد. عکس پسره رو بدون تردید پاره کردم و توی سطل آشغال انداختم اینجور پسر ها متعلق به همین جا هستن، سطل آشغال. پسر هایی که با ابروی دختر ها بازی می کنن جاشون همین جاست.

با صدای تقه ای که به در زده شد سریع لامپ آپاژور رو خاموش کردم و چاقو رو توی میزم گذاشتم چراغ اتاق رو روشن کردم.

- بله؟

با دیدن قامت سعید سریع لب تابم رو روشن کردم و رفتم توی تلگرام، همین طور که در حال چت کردن بودم گفتم: بگو؟

آروم روی صندلی کنارم نشست.

-خوبی تو؟

نگاهم رو از روی مانیتور گرفتم و گفتم: چه طور مگه؟

-یه کم مضطربی انگار چیزی شده.

سعید آدم زرنگی بود و از چشم های هر فرد می تونست بخونه توی دلش چی می گذره.

-نه چیزی نیست.

فریبکار مرگ

من توی شرکت مدیر تبلیغاتم و سعید همکارمه همیشه بهم می گه:شاید از نظر قدرت کمی قویی باشی اما حس زنانه ات قویی تره.

دستم روی موس کامپیوتر بود سعید آروم دستش رو به دستم نزدیک کرد که از جام بلند شدم، دیگه خیلی داشت رو اعصابم راه می رفت از پسر های گستاخ متنفرم لمس کردن من دل و جربزه می خواد که هر کسی نداره، مجبور بودم واسه کارم تحملش کنم.

-چی شدی؟

محکم چشم هام رو روی هم فشار دادم و بدون معطلی کیفم رو برداشتم و از اتاق کارم زدم بیرون اگه زیاد می موندم ممکن بود کار دستش بدم می خواستم از اتاق خارج شم که گفت: رئیس کارت داره.

هوف باز آرمان ساداتی دست بردارم نبود قدم هام رو به سمت اتاقش برداشتم و تقه ای به در زدم که با همون لحن خشک و سرد گفت: بیا تو.

دستم رو مشت کرده که خون نیاد نگاهش رو از مانیتور گرفت و گفت: بشین.

متنفر بودم کسی این قدر منتظرم بذاره کلافه گفتم: چیکارم داری؟

_ پروژه رو آوردی؟

چشم غره ای رفتم و گفتم: گفته بودم که فردا تکمیلش می کنم مثل این که نشنیدین.

صدای مردونش

رو کمی برد بالا و گفت: چرا شنیدم خیلی خوبم شنیدم ولی یه کارمند هیچ وقت اینجوری با رئیسش صحبت نمی کنه دفعه ی اول و آخرت باشه با گستاخی باهام صحبت می کنی درضمن بهت گفته بودم پروژه باید سر ساعت یازده رو میزم باشه پس کو؟

دوباره حوصله دعوا نداشتم با خونسردی گفتم: فردا میارم تحویلت می دم الان باید برم.

از روی صندلی بلند شدم اونم بلند شد همینطور که دستش تو جیبش بود ثانیه ای بهم خیره شد نگاهی به سر تا پاش انداختم هیکلش خوب بود چون باشگاه می رفت چهارشونه بود قسمتی از موهاش نسکافه ای رنگ زده بود چشم هاش مشکی بود ابرو های پرپشتی داشت و چال گونه ام داشت همین طوری نگاهش می کردم که گفت: با این اوضاع دستت؟

اونقدر تو فاز بحث فرو رفته بودم حواسم نبود دستم رو پنهون کنم.

دستم رو مشت کردم و گفتم: به این زخم ها عادت دارم خداحافظ.

قدم هام رو به سمت در برداشتم که گفت: فکر نکنم بهت اجازه داده باشم بری نه؟

بدون توجه بهش از در خارج شدم و به سمت ماشینم حرکت کردم بارون هر لحظه شدید تر می شد و خیسم می کرد.

فریبکار مرگ

چند لحظه زیر بارون موندم و سرم رو بالا گرفتم آروم دو تا دست هام رو باز کردم و قهقهه ای سر دادم قطره های درشت بارون روی صورتم می ریختند.

یاد لحظه ای افتادم که اون رو با خون زیادی که ازش می رفت وسط جاده زیر بارون تنها گذاشتم چه کیفی می داد لحظه ای که چاقو رو درونش فرو بردم، لحظه ای که غرق خون شد و زجه می زد که کمکش کنم احساس آرامش بهم دست می داد.

فکر کردن به لحظه ای که توی آغوشم بود و با ظرافت و خلاقیت زنانه ام چاقو رو توی کمرش فرو بردم بهم آرامش می داد.

به سمت ماشین حرکت کردم و ماشین رو روشن کردم نگاهی به صندلی جلوی ماشینم انداختم هنوز رد و بوی خون تو ماشین بود باید از بین ببرمش.

صحنه ای که روی اسلحه صدا خفه کن گذاشتم و دقیق اسلحه رو روی قسمت چپ سینه اش یعنی قلبش قرار دادم و شلیک کردم یادم اومد...

یادم اومد هشت نفر رو به صورت مخفیانه کشتم.

از موقع بیست سالگی کارم رو شروع کردم و الان بیست و سه سالمه، تموم افرادی که جونشون رو می گرفتم رو توی زیر زمین قایم کردم، بعضی ها هر وقت دلشون می گیره می رن لب دریا یا می رن تفریح اما، اما جایی که من می رم زیر زمینه زیر زمینی که پر از مدرک بر علیه من بود پر از جنازه بود،

اونجا خونه ی من بود خونه ی آیناز بود آینازی که پنج سال سختی رو تحمل کرد آینازی که حرف و طعنه های مردم رو به جون خرید.

اشک توی چشم های درشت و بادومی ام حلقه زد تو آینه ماشین به خودم خیره شدم و با سر آستین مانتو ام، اشکم رو پاک کردم.

نه من نباید اشک بریزم نباید به گذشته ی تلخم فکر کنم به سمت خونه ی فریبا حرکت کردم، خونه ای مخروبه و پنهون، فقط افرادی که کارشون کشتن بود اون هم با رمز مورد نظر، حق ورود رو داشتن هوا خیلی سرد بود ژاکتم رو

فریبکار مرگ

از صندلی پشت ماشین برداشتم و از ماشین پیاده شدم کاشکی چتر همراهم آورده بودم به خونه رسیدم آروم چوبی که پشتش صفحه با کلمات فارسی بود رو برداشتم و رمز رو وارد کردم: گروه مرگ.

وارد خونه شدم با اولین قدمی که برداشتم کفشم پر از خون شد نگاهم رو به زمین دوختم، پوزخندی زدم و سرم رو آروم بالا آوردم. فریبا و همکار هام روی صندلی نشسته بودن و هر کدوم با ناز و عشوه با شکار هاشون صحبت می کردن فریبا تا من رو دید گفت: چه عجب از این طرف ها؟!

پوزخند روی لبم نشست و با قدم های محکم به سمت صندلی که فریبا روش نشسته بود حرکت کردم.

- گفتم بیام یه سری بزنم دلم واسه همکار های گلم تنگ شده بود.

- چه خبر از...

حرفش رو بریدم.

- فردا میره اون دنیا.

لبخندی زد و لپم رو کشید.

- الحق که دست پرورده ی خودمی.

- فقط تو فکر این بودم چطوری بکشمش.

فریبا با کمی تعجب جواب داد: تو که مدل های مختلفی بلدی.

با همون خنده جواب دادم: می خوام این متفاوت باشه.

فریبکار مرگ

فریبا از جاش بلند شد و گفت: دختر ها ناز و غمزه بسه مثل اینکه آیناز اومده ها.

همه نگاهشون رو به سمت من چرخوندن و یکی یکی اومدن سلام علیک کردن، سارا که عضو جدید گروه بود گفت: شنیدم تو کارت خیلی ماهری؟

پوزخندی زدم و نگاهم رو به چشم های سارا دوختم.

- من تو هر کاری ماهرم.

خندید و گفت: حتما همین طوره تعریفت رو زیاد شنیدم.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق بغلی حرکت کردم اتاقی که جسد های پر از خون پسر ها اونجا آویزون بود در اتاق رو باز کردم هیچ لامپی توی اتاق قرار نداشت نور گوشیم رو روشن کردم و به سقف خیره شدم، تار عنکبوت های زیادی روی در و دیوار و سقف قرار داشت با انگشت اشاره و شصت بینیم رو گرفتم و وارد شدم. عاشق این اتاق بودم برای همه ی افراد غروب خورشید یا سرسبزی و گل قشنگه اما برای من خون کف این سرامیک ها قشنگه گلوله قشنگه عاشق این جمله بودم که با خون روی دیوار نوشته شده بود: گروه مرگ.

با صدای گوشیم چراغش رو خاموش کردم و متعجب به صفحه گوشی خیره موندم شماره ناشناس بود یعنی کی می تونه باشه؟

انگشت شصتم رو روی دکمه ی سبز بردم و فشار دادم.

- بله؟

بدون مقدمه گفت: من مادرتم.

همزمان با گفتن حرفش رعد و برق زد و بارون تند تر بارید. مادر؟ مادرم؟

فریبکار مرگ

چطور ممکنه من که جونش رو گرفته بودم صدای نحسش قلبم رو به درد آورد سریع گوشی رو قطع کردم تند نفس می کشیدم دوباره اون، همونی که زندگیم رو به تباهی کشید اما اصلا امکان نداره اون باشه ولی صدای خود پست فطرتش بود، من با دست های خودم کشتمش با دست های خودم خفش کردم فکرش داشت عذابم می داد، با صدای فریبا به خودم اومدم.

- کی بود زنگ زد؟

قدم هام رو به سمتش برداشتم.

- مامانم.

همه حیرت زده بهم خیره شدن جز سارا، فریبا با کمی تعجب و صدای رسایی گفت: مامانت؟

سری به معنای بله تکون دادم، اونم باورش نمی شد. گفتم: همچین چیزی امکان نداره چطور ممکنه زنده بشه؟

من خودم با دست های خودم گلوش رو فشار دادم زیر دستم داشت جون می داد داشت نفس های آخرش رو می کشید که یهو دست از تقلا کردن برداشت و مرد چطور ممکنه زنده شه؟

خودم جسدش رو توی زیر زمین خونه انداختم.

تا این حرف رو زدم یاد زیر زمین افتادم آره زیر زمین، ممکنه هنوز جسدش باشه. اگه جسدش هست پس اون که پشت گوشی حرف می زد کی بود؟ این سوالات داشتن من رو از درون می بلعیدن.

روی صندلی پر از خون نشستم و با دو تا دست هام سرم رو گرفتم، داشتم دیوونه می شدم غیر ممکن بود این مادرم باشه نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و رفتم به لیست تماس ها حیرت زده چند ثانیه به موبایل خیره شدم هیچ شماره ای در کار نبود.

هیچ تماسی نیفتاده بود فریبا اومد کنارم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد.

- شاید یکی داره باهات بازی می کنه.

با چشم های قرمزم که می خواستم گریه کنم اما جلوی خودم رو می گرفتم به چشم هاش خیره شدم و آروم گفتم: بازی؟!

اوهومی گفت و ادامه داد: منتظر باش طعمه خودش بیاد تو دامت مطمئن باش دوباره زنگ می زنه، تو هم که عاشق بازی کردنی.

پوزخند خبیثی زدم و از جام بلند شدم همین طور که روی زمین پر از خون قدم می زدم و موبایلم رو تکون می دادم گفتم: اگه بازی باشه که من خوراکم بازیه، اما مهم اینه نقش اول بازی، یعنی رقیب مقابلم کی باشه.

فریبا از جاش بلند شد و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- یادت نره تو عضو اختصاصی گروه مرگی.

خنده ای روی لبم نشست و گفتم: گروه مرگ به هیچ کس رحم نمی کنه.

باید می رفتم به خونه ام و زیر زمین رو چک می کردم به یه حموم جانانه ام نیاز داشتم بعد از خداحافظی با فریبا و همکار هام به سمت ماشینم حرکت کردم.

خیابون پر از گِل بود سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

***

وارد خونه شدم بارون خیسم کرده بود کفش هام رو داخل خونه در آوردم و رفتم داخل حموم لباس هام رو در آوردم و نگاهم رو به آینه رو به روم دوختم همش چهره ی مامان جلوی چشمم می اومد و دست بردارم نبود.

من هم کاملا شبیه مادرم بودم پوستی گندمی روشن با چشم های درشت عسلی ابرو های پرپشت مشکی دماغی متوسط و لب هایی خوش فرم دقیقا عین خودش بودم.

سعی کردم بی خیالش بشم و رفتم توی وان گرم، چه حس خوبی بود یهو از سرما وارد گرما بشی چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی ذهنم رو از مشغله و فکر های بی خود دور کنم یهو یاد اون پسره ی بیچاره ای افتادم که به بهونه ی عشق کشوندمش تو وان و خفش کردم لبخندی روی لب هام ظاهر شد.

خوشم می اومد به این چیز ها فکر کنم این فکر ها آرومم می کرد، من رو از مشغله ها دور می کرد، من آینازم، آینازی که عاشق خون و خون ریزیه اگه خون و اسلحه و چاقو نبود زندگی کردن فایده نداشت باید می کشتم.

آره باید همه ی پسر ها رو می کشتم نباید حتی یه پسر تو تهران باشه، داشتم به این فکر می کردم که فردا چه جوری پسره رو بکشمش یهو یه زنگوله تو سرم به صدا در اومد، می خواستم کشتن این پسر متفاوت باشه و خودش جون خودش رو بگیره اون هم با اسلحه.

از توی وان بلند شدم و حوله ام رو دورم گرفتم دوباره تو آینه نگاهی به چشم هام انداختم دستی به زیر چشم هام کشیدم، کمی گود شده بود حتما به خاطر بی خوابی بود از حموم بیرون رفتم و قدم هام رو به سمت مبل برداشتم، مریم(خدمتکار به ظاهر وفادارم) داشت واسم غذای مورد علاقم رو درست می کرد تخم مرغ با یه شیشه سس فلفل عاشقش بودم هر چی فلفل می خوردم سیر نمی شدم.

مریم زن خوبی بود و من اون رو با تهدید نگه داشته بودم، پاهام رو روی مبل گذاشتم و لم دادم، با صدای بلندی مریم رو صدا زدم.

- مریم؟

سریع خودش رو بهم رسوند.

- جانم خانم؟

- اون کنترل رو بهم بده.

اگه کمی دستم رو دراز می کردم می تونستم کنترل رو بردارم اما چه کنیم؟ من به دستور دادن عادت کرده بودم. کنترل رو برداشت و توی دستم گذاشت.

- امر دیگه ای نیست.

همین طور که کانال های ماهواره رو عوض می کردم گفتم: زودتر غذام رو بیار.

سری به معنای بله تکون داد که نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: صحبت کن، با سر حرفت رو نرسون خوب می دونی که خوشم نمی آد.

- چشم خانم.

دوباره نگاهم رو به تلویزیون دوختم دوست داشتم همه چیز طبق دستور من پیش بره خوشبخت بودن یعنی دستور دادن و کشتن.

نگاهی به خونه ام انداختم خیلی شیک و خاص بود به جای قاب عکس خودم عکس تیر و خون روی دیوار قرار داشت کَفِش موزاییک و دیوار ها به رنگ یاسی بود خودم خیلی خوشم می اومد، مریم غذا رو روی میز گذاشت و صدام زد.

- خانم غذا آماده هست، بفرمایید سر میز.

با صدای محکمی گفتم: بفرمایید سر میز یعنی چی؟ داری دستور می دی؟ همون غذا آماده هست رو گفتی فهمیدم، نیازی نیست کشش بدی.

اصلا خوشم نمی اومد یکی زیاد صحبت کنه و سرم رو به درد بیاره. از روی مبل بلند شدم و روی صندلی نشستم مریم بالا سرم ایستاده بود متنفر بودم وقتی دارم چیزی کوفت می کنم یکی کنارم ایستاده باشه و نگاهم کنه.

- برو به کارت برس این جا نباش.

سرش رو پایین انداخت و گفت: چیز دیگه ای نمی خواید خانم؟

هوفی کردم و محکم دستم رو روی میز کوبیدم.

- مگه نگفتم گمشو به کارت برس؟

بدون حرف زدن از کنارم رفت، نمی ذارن کمی راحت باشیم حتما باید خدمتکارم رو عوض می کردم اما می ترسیدم همه چی رو لو بده. نگاهی به بشقابم انداختم دو تا تخم مرغ زرده عسلی درست کرده بود و یه شیشه سس فلفل هم کنارش بود. تیکه ای از نون رو برداشتم و لقمه گرفتم و به دهنم نزدیک کردم همین طور که لقمه رو می جوییدم سس فلفل رو به جای آب و نوشابه توی لیوان ریختم.

لیوان رو پر کردم و سر کشیدم، دیگه زبونم به تیزی عادت کرده بود مریم رو می دیدم که زیر چشمی داره نگاهم می کنه. بدون توجه بهش یه لقمه ی دیگه گرفتم و سس رو سر کشیدم واقعاً خوش مزه بود سس تیز و تخم مرغ، تیزی داشت دیوونم می کرد، به جای آب نوشیدنیم سس فلفل شده بود با دستمال دهن و دستم رو پاک کردم وقتش بود برم زیر زمین رو ببینم مطمئناً جسدش بود و نیاز به دیدن نبود اما محکم کاری که عیب نیست.

یه چراغ قوه برداشتم و به سمت زیر زمین تاریک حرکت کردم.

مریم: خانم کجا؟

دستی به موهای پیچ خورده ام کشیدم.

- به تو چه؟ مگه هر قبرستونی که می خوام برم باید از تو اجازه بگیرم؟

با صدای لرزونی گفت: نه خب، آخه خانم.

دست راستم رو بالا آوردم.

-کافیه.

به قدم هام ادامه دادم.

که دوباره صدای مریم بلند شد.

-آخه خانم شما هیچ وقت به سمت زیر زمین نمی رفتین و همه ی کار ها رو به من می سپردین.

فریاد زدم: خفه شو.

از پله های خونه آروم آروم پایین اومدم و به زیر زمین رسیدم.

چراغ قوه رو روشن کردم و درِ زیر زمین رو باز کردم.

بوی گند جسد داشت حالم رو بهم می زد آروم چراغ قوه رو روی اسم هاشون گرفتم به ترتیب حروف الفبا جسدشون رو گذاشته بودم از الف شروع کرد: آرمان، آرش.

ب: بهرام، بیژن.

پ: پیروز، پیمان.

به ت رسیدم اول اسم مادرم ت بود همون اسم نحس که من رو به گذشته ی شومم بر می‌گردوند ترانه؛

اسم های هر فرد به ترتیب با کاغذ آچار بالای جسدشون زده شده بود ت: توحید، ترانه

نگاهی به جسد انداختم و نزدیک تر شدم چراغ قوه رو دقیق روی پلاستیکی که دورش جسدش رو پیچونده بودم گرفتم.

با چیزی که دیدم سر جام میخکوب شدم دست هام شروع به لرزیدن کردن نفس هام تند شده بود لرزش دست هام خیلی شدید بود و چراغ قوه از دستم روی زمین افتاد، خم شدم و چراغ قوه رو برداشتم و برای بار دوم دقیق تر نگاه کردم.

نه امکان نداشت هیچ جسدی نبود فقط یه مشت پلاستیک بود شقیقه ام تیر کشید میگرنم شروع شد بازم سر درد دست بر دارم نبود کلی سوال تو ذهنم به وجود اومده بود. اگه بیشتر توی زیر زمین می موندم ممکن بود حالم بد بشه، در زیر زمین رو محکم بستم.

***

روی تختم دراز کشیده بودم و انگشت اشاره و شصتم رو دو بغل پیشونیم گرفته بودم به این فکر می کردم که چطور ممکنه جسدش نباشه؟ فقط من و مریم از این راز با خبریم یاد همین چند ساعت پیش افتادم که مریم می گفت: خانم شما که خیلی وقته زیر زمین نرفتید.

زیاد راجع به زیر زمین رو مخم می رفت پس یعنی اون تو این ماجرا دست داشته؟ با تقه ای که به در خورد دستم رو از روی پیشونیم بر داشتم و نگاهم رو به مریم دوختم.

- خانم براتون شربت آوردم.

پیر زن بیچاره فکر کرده من از دسیسه چینی هاش خبر ندارم. سینی رو جلوم گرفت که به جای برداشتن لیوان شربت، دستش رو محکم گرفتم و گفتم: بشین این جا کارت دارم.

و با سر به تخت اشاره کردم، با ترس و لرز لبه ی تختم نشست و همین طور که نگاهم رو بهش دوخته بودم بعد از کمی سکوت گفتم: جسد مادرم کجاست؟

جا خورد انگار بهش شک وارد کرده بودن با لکنت مِن مِن کرد: مَ...مَ...من نمی دونم.

عصبانیتم بیشتر شد و مچ دستش رو محکم فشار دادم.

- میگی یا به حرفت بیارم؟

نگاهش رو به لیوان شربت دوخت و من همواره بهش خیره شده بودم.

واقعا خونم به جوش اومده بود، مریم هیچ حرفی نمی زد و فقط سکوت کرده بود،

دست چپم رو مشت کردم و ضربه ی محکمی به لیوان شربت زدم، مریم از ترس از روی تخت بلند شد و نگاهش رو به تیکه های خورد شده ی لیوان که روی زمین خودنمایی می کردن دوخت، آروم به سمتش قدم برداشتم.

- وقتی دارم باهات صحبت می کنم به من نگاه کن نه به لیوان یا درو دیوار یا هر کوفت دیگه ای.

بهش نزدیک تر شدم و به سمت خورده شیشه ها کشوندمش.

_ میگی یا مثل این لیوان خورد و ریز ریزت کنم؟

با اولین قدمش روی شیشه ها جیغ بلندی کشید و زمین آغشته به خون کف پاش شد.

از توی چشم هاش می تونستم ترس رو بخونم، هر چی من جلو می اومدم اون عقب می رفت، قدم دیگه ای روی شیشه ها برداشت اشکی درون چشم هاش حلقه زد.

- می گی یا نه؟

هنوز زیر بار نمی رفت باید یه جور دیگه حالیش کنم.

- می گی یا پسرت رو جلوی چشمت...

حرفم رو برید و با صدای لرزون و آرومی گفت: نه نه، تو رو خدا نه.

فریبکار مرگ

نفس نفس می زد.

- باشه، می گم همه چی رو می گم.

با انگشت اشاره ام به مبل گوشه ی اتاق اشاره کردم.

- مثل بچه ی آدم اون جا بشین و توضیح بده، وگرنه خودت می دونی چه کار هایی ازم بر می آد.

روی مبل نشست و سینی رو روی زمین گذاشت، من هم رو به روش روی مبل نشستم و انگشت هام رو در هم فرو بردم.

- شروع کن.

با ترس و لرز نگاهش رو لی لی کنان به چشم هام دوخت.

- خب خانم، راستش...

انگشت هام رو از هم باز کردم که ترسید و تند گفت: خانم من با مادرتون دست به یکی کردم.

از روی مبل بلند شدم، پس حدسم درست بود.

مادرم خیلی زرنگ و حریفه من هم دختر همون مادرم زرنگی و زیرکی از قدیم توی خانوادمون رواج داشته.

قدم هام رو آروم بر می داشتم نگاهی به مریم انداختم و گفتم: بدترین خنجر رو توی قلبم فرو بردی.

بدون مقدمه گفت: خانم عذر می خوام من...

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم که خفه شد.

- چه مجازاتی برات در نظر بگیرم؟

اشک توی چشم هاش حلقه زد، با چشم های اشکی به صورتم خیره شد.

- لطفا من و ببخشید قول می دم دیگه از این اشتباهات...

با صدای محکم و بلند گفتم: خفه شو.

گوشیم رو از روی تختم برداشتم و شماره ی پریسا (بادیگاردم) رو گرفتم یه بوق، دو بوق جواب داد: بله خانم؟

همین طور که به مریم خیره شده بودم گفتم: سجاد رو بیار خونه ام.

مریم از روی مبل بلند شد التماس می کرد کاری به پسرش نداشته باشم اما دیگه خیلی دیر شده بود، دیگه هیچ فرصتی برای جبران وجود نداشت.

-چشم خانم پنج دقیقه ی دیگه می رسم.

گوشی رو روی تخت پرت کردم و خودم هم روی تخت نشستم، مریم صداش در نمی اومد و فقط اشک هاش می چکید.

_ هر کس دیگه بخواد مثل تو واسه من زرنگ بازی در بیاره کل زندگیش رو به اتیش می کشم.

هیچی نمی گفت چون می فهمید وقتی عصبی ام اگه روی حرفم حرف بزنه بد می بینه.

- برو جارو بیار خورده شیشه ها و خون رو پاک کن، سریع.

اطاعت کرد و رفت، باید قلب این پیرزن رو به درد بیارم باید جوری خوردش کنم که دیگه بدون اجازه ام از این غلطا نکنه و فکر کمک کردن به رقیب من به سرش نزنه، باید پسرش رو جلوی چشم هاش بکشم.

باید مرگ فرزندش رو ببینه و اشک بریزه، چند دقیقه ای با موهای پخش شده روی شونه ام بازی کردم که مریم وارد اتاق شد.

- کجا؟

- می خوام شیشه ها رو جمع کنم.

- چرا بدون در زدن وارد شدی؟

سرش رو پایین انداخت.

- خانم عذر می خوام.

عاشق این بودم، اره عاشق عذاب دادن دیگران بودم.

- از اتاق گمشو بیرون، در بزن بعد وارد شو.

به حرفم گوش داد و همین کار رو انجام داد، لبخندی زدم و با لبخندم حسابی حرصی شد و خودش رو کنترل می کرد.

- سریع جمع کن، بعد هم برو درو باز کن پریسا منتظره.

فریبکار مرگ

****

پریسا سجاد رو توی اتاقم آورد و دهنش رو با پارچه بست.

از خراش های روی گونه ی سجاد فهمیدم قصد فرار کردن داشته که به این روز افتاده لباس هاش هم پر از گِل و پاره پوره بود، مریم کنار پسرش ایستاد و گریه و ناله می کرد تا خواست به پارچه ای که پریسا دهن سجاد رو بسته بود دست بزنه از جام بلند شدم، دستش رو محکم گرفتم و داد زدم.

- گمشو اون طرف.

دست هاش می لرزید و گفت: خانم تو رو خدا به سجاد کاری نداشته باشین التماستون می کنم،

من بیست سال زحمت کشیدم بزرگش کردم تو رو خدا جونش رو نگیرید.

دستم رو به طرف پریسا دراز کردم که فهمید و اسلحه رو توی دستم گذاشت، همین طور که اسلحه رو تکون می دادم گفتم: وقتی داشتی نقشه ی فرار مادرم رو می چیدی باید به این جاهاش هم فکر می کردی پیرزن، ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه.

قدم هام رو به سمت سجاد برداشتم که با نفرت به چشم هام خیره شده بود، یکی از پاهام رو بالا آوردم و کنار پای سجاد یعنی بغل صندلی گذاشتم، فاصله ی صورتش تا صورتم خیلی کم بود پوزخندی زدم و همین طور که به چشم های پر از نفرتش خیره شده بودم گفتم: دوست داری مرگت چه جوری باشه؟

دهنش بسته بود واسه همین نمی تونست چیزی بگه با دستم سرم رو خاروندم و گفتم: اوه دهنت که بستست.

و قهقهه ای سر دادم دوباره با خشم به چشم هاش زل زدم و پارچه رو از دور دهنش باز کردم.

- حالا بگو دوست داری مرگت چه جوری باشه؟

پوزخندی زد و گفت: تو یه روانی دیوونه ای مشکل داری بیچاره درکت می کنم، دست خودت نیست از این حرف ها متنفر بودم، با خونسردی که زیرش خشم قایم شده بود گفتم: کار خوبی نکردی.

اسلحه رو روی شقیقه اش قرار دادم، مریم تا خواست چیزی بگه به پریسا اشاره کردم که دهنش رو ببنده، سجاد با پرروی تمام گفت: من رو بکش.

اسلحه رو آروم از روی شقیقه اش برداشتم و به سمت مادرش گرفتم.

- حالا چی، بازم برام پررو بازی در میاری؟

مریم با تکون دادن سرش با سجاد حرف می زد، سجاد هوف بلندی کشید.

- نه.

سر اسلحه رو پایین گرفتم و با تکنیک خاص، با انگشت هام چرخوندمش.

- خب مریم خانم، مادر گرامی بنده رو چطوری نجات دادی؟

روی مبل لم دادم و به پریسا گفتم: پارچه رو از دور دهنش باز کن.

اما مریم هنوز سکوت کرده بود، اسلحه رو به طرف سجاد گرفتم.

نگاهی گذرا به صورت مریم انداختم که فهمید و نفس زنان گفت: از سیر تا پیاز رو می گم فقط آروم باشین.

پلک هام رو آروم بهم زدم که ادامه داد: خانم وقتی مادرتون رو زیر زمین آورده بودید. اون نمرده بود بلکه بیهوش شده بود اون روز هم عین همیشه رفتم نگاهی به زیر زمین بندازم که مادرتون گوشه ی اتاق نشسته بود، دو سه روزی تو همون زیر زمین بهش غذا می دادم و حتی دستشویی هم یواشکی تو خونه شما می رفت، حتی از لباس های خودم براش بردم بپوشه، بعد از مدتی بهم گفت تلفنت رو بده من هم دادم و به یک نفر زنگ زد.

آروم و با خونسردی گفتم: اون فرد کی بود؟

- نمی دونم.

همین طور که اسلحه رو رو به روی سجاد گرفته بودم یه تیر توی بازوش خالی کردم.

صدای ناله اش کل اتاق رو برداشت انگشت اشاره ام رو روی دهنم گرفتم و به چشم های سجاد خیره شدم.

- هیس!

مریم با گریه و ضجه زنان گفت: می گم همه چی رو می گم.

- زبون بترکون.

-اون فرد مردی بود به نام فرید فنایی.

فرید فنایی آره خودشه، دوست پسر مامان بود همون تاجری که من رو از مامان خرید و اذیتم کرد، من این همه مرد رو کشتم اما اون رو نکشتم.

حالا که توی این بدبختی سر و کله اش پیدا شد به حسابش می رسم.

-خب چند وقت پیش مامان رو فراریش دادی؟

- دقیقا چهار روز بعد از اومدن مادرتون به این جا.

حرف هاش مثل خنجر تو قلبم فرو می رفت اما آرامش خودم رو حفظ می کردم.

- الان کجاست؟

- نمی دونم.

اسلحه رو طرف سجاد گرفتم که مریم گفت: خانم به قران مجید، به سر بریده ی امام حسین نمی دونم.

اول و آخر که باید سجاد رو می کشتم، اسلحه رو درست وسط قلبش نشونه گیرفتم و گفتم: خداحافظ سفر خوبی داشته باشی به جهنم.

و آروم انگشت اشاره ام رو روی ماشه بردم تو چشم های سجاد ترس رو می دیدم ترسی که از من بود از آیناز ماشه رو فشار دادم صدای شلیک و ضجه های مریم اتاق رو پر کرد.

- ببرش زیر زمین دورش پلاستیک بپیچ.

پریسا اومد کنارم و آروم کنار گوشم گفت: مریم رو هم بکش ممکنه یه روزی یه جایی بر علیه تو بشه.

راست می گفت یه خدمتکار تا کی می تونه دهنش قرص بمونه؟

حالا که بچش رو کشتم ممکنه خشمش بیشتر بشه و تلافی کنه با شیوه ی خاص خودم رفتم کنار مریم و بدون هیچ حرفی اسلحه رو زیر گردنش گرفتم و شلیک کردم.

خون روی سرامیک های اتاق جاری شد و از بدن هر دوتاشون فواره می زد، پوزخندی به پریسا زدم و باهم قهقهه بلندی سر دادیم، بعد از مادرم اولین زنی بود که کشتمش دوست نداشتم جونش رو بگیرم اما مجبور بودم.

پریسا: عزیز من می رم کاری داشتی زنگ بزن.

- باشه مواظب خودت باش.

****

اسلحه رو از توی میزم برداشتم می خواستم یه نخ رو روی ماشه وصل کنم و به در خونه وصل کنم تا با ورود اون پسر ماشه کشیده بشه و خودش خودش رو به قتل برسونه اما الان نباید این کار رو می کردم چون خودم می خوام از در خارج شم نقشه ی توپی بود این‌عجیب ترین قتلم محسوب می شد ، پوزخندی زدم و آروم اسلحه رو روی تخت گذاشتم نگاهی به ساعت دیواری خونه انداختم ساعت شش عصر بود باز واسه سر کار رفتن خواب موندم خیلی ام خوابیدم نگاهی به گوشیم انداختم ده تماس بی پاسخ از سعید و دوازده تماس بی پاسخ از آرمان معلوم نیست چقدر عصبیه، من نباشم هیچ تبلیغی هم انجام نمیشه و ضرر می کنیم.

آرمان مدیر شرکتمونه و خیلی سر سخت و جدیه اما با من خیلی خوبه چون از آدم های جدی خوشش میاد.

مقنعه سرمه ای با مانتوی سرمه ای که تا روی زانو بود رو پوشیدم و با پوشیدن کفش های مشکیم تیپم رو کامل کردم باید یه سری به محل کار می زدم و بعد نقشه ام رو عملی می کردم.

واسه عملی کردن این نقشه دل تو دلم نبود.

با ورودم به شرکت همه از جاشون بلند شدن و با لبخند سلام دادن من هم با سر جوابشون رو دادم، پشت میز کارم نشستم که حتی به یک دقیقه نرسید که صدای بلند آرمان کل شرکت رو برداشت.

- چه وضعشه؟ همیشه دیر میاد اینکه نشد مدیر تبلیغات.

در اتاق کارم با شدت کوبیده شد و آرمان بدون اجازه گرفتن وارد شد.

- باز چرا دیر اومدی؟

همین طور که به صفحه کامپیوتر خیره شده بودم بعد از چند ثانیه نگاهم رو به آرمان دوختم.

- چی میگی؟

سعید کنار آرمان ایستاده بود و آرومش می کرد.

- آیناز ببین تو از وقتی وارد شرکت شدی کارت خوبه همه چی عالیه اما دیر میای وظیفه شناس نیستی بهتره این عادت دیر اومدنت رو بذاری کنار چون مجبور می شم یه جور دیگه تصمیم بگیرم.

سریع از صندلی بلند شدم و همین طور که نفس های تندی بیرون می دادم و سعی

می کردم خودم رو آروم کنم نزدیکش رفتم و گفتم: مثلا می خوای چجوری تصمیم بگیری؟

پوزخندی زد.

- بعدا می فهمی.

با صدای بلندی خندیدم، و با حالت خاص خودم یهو جدی شدم و توی چشم های عسلیش خیره شدم.

- ارزونی خودت و شرکتت.

ازش فاصله گرفتم و به سمت کیفم رفتم که گفت: از فردا سر ساعت هشت تو شرکتی مفهومه؟

بدم می اومد یکی بهم دستور بده، بدون حرف زدن کیفم رو برداشتم، وقتی می خواستم از در خارج شم دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت: مفهومه؟

نگاه گذرایی به دستش که روی بازوم انداختم و با خشم به چشم هاش زل زدم و گفتم: دستت رو بردار وگرنه خوردش میکنم.

دستش رو برداشت و گفت: حوصله ی بحث باهات رو ندارم چون هرچی بگم باز تو کَتت نمیره، فردا شرکت باش حله.

با کمی تردید سری به معنای بله تکون دادم من به این کارِ لعنتی احتیاج داشتم وگرنه زیر بار حرف هاش نمی رفتم.

- حالا هم بشین طرح تبلیغ های جدید رو درست کن.

دندون هام رو بهم فشردم و پشت میز کارم نشستم، آرمان از اتاق بیرون رفت و سعید با حالت خاصی به چشم هام خیره شد، چرا این جوری نگاهم می کرد؟ شاید تعجب کرده که برای اولین بار روی حرف آرمان پافشاری نکردم.

- چیه کاری داری؟

جا خورد، دستی به پیشونیش کشید و نگاهی به سقف و اطراف انداخت.

- نه شرمنده الان می رم.

***

با صدای زنگ گوشیم نگاهم رو از روی صفحه گرفتم و تماس رو جواب دادم.

- بله عزیزم.

همون پسره بود که باهاش امشب قرار داشتم، با صدای خوشحالی که توش شیطنت دیده می شد جواب داد.

- ای جونم.

از اون پوزخند های خبیث و معروفم روی لبم نشست که پسر ادامه داد: پس نمیای منتظرتم ها.

- میام فقط کمی کار دارم تموم شه میام.

-ساعت دوازده هست ها.

همین طور که کیفم رو بر می داشتم و با سر و شونه ام تلفن رو کنار گوشم گرفته بودم گفتم: حواسم هست حرکت می کنم، تو کجایی؟

- منتظرت رو صندلی نشستم.

-باشه اومدم فعلا خداحافظ عزیزم.

خندید.

- خداحافظ نفسم.

دستم رو مشت کردم و تلفن رو قطع کردم مجبور بودم تحملش کنم رفتم کنار اتاق آرمان و تقه ای به در زدم صدای خشک و سردش به گوش رسید: بیا تو.

وارد اتاق شدم آرمان درحال تایپ کردن با کامپیوتر بود رفتم نزدیک و گفتم: طرح تبلیغات رو واستون ایمیل کردم اینم پروژه رقیب مقابل، کامل شده.

پوشه ای که تو دستم بود رو روی میزش گذاشتم که نگاهش رو از صفحه کامپیوتر گرفت و عینکش رو در اورد و گفت: بشین کارت دارم.

یعنی دوباره می خواست سر چی باهام دعوا کنه؟

روی صندلی نشستم که از کشوی میزش یه پلاستیک در اورد و جلوم گرفت داخل پلاستیک چاقو بود همون چاقوی برنده ای که بابا بهم هدیه داده بود و با اون خط روی دستم می کشیدم آرمان نگاهی بهم انداخت و گفت: آشنا نیست؟

اعصابم داشت داغون می شد واسه همین آروم آروم نفس می کشیدم برای اینکه خودم رو کنترل کنم.

_ مال منه پسش بده، درضمن با چه حقی تو اتاق کار من سرک می کشی؟

پوزخندی زد.

_ من رئیستم این رو فراموش نکن اجازه ی هرکاری رو دارم.

_ببین هرکی هستی واسه خودتی نه واسه من الانم وقت این چرندیات رو ندارم آقای رئیس می تونم برم؟

با بی خیالی گفت: هروقت تو بازداشتگاه جواب این چاقوی آغشته به خون رو دادی بعد می تونی بری.

با کلافگی گفتم: چی می خوای؟ چرا منظورت رو واضح نمیگی؟ چرا تهدید میکنی؟ خلاصه اش کن.

دستش رو توی موهای مشکیش فرو برد و گفت: این چاقو چند روزی پیشم میمونه و یه روز در یه وقت مناسب صحبت می کنیم فعلا می تونی بری.

نگاهم رو ازش گرفتم و از روی صندلی بلند شدم: اصلا حوصله ی بحث ندارم آقای به ظاهر متدین، خیلی خودت رو خوب جلوه می دی جلوی پرنسل هات، ولی هیچکی نمیدونه پشت این چهره ی مظلوم چه مار هفت خطی پنهون شده توی این مدت خوب شناختمت آرمان ساداتی ولی نمیدونم چه مشکلی با من داری که همیشه باهام لجی.

از روی صندلیش بلند شد و کتش رو برداشت و همینطور که تنش می کرد گفت: من باهات لج نیستم فقط تو کمی رفتارت با بقیه متفاوته می خوام دلیلش رو کشف کنم.

_ منم عین بقیه ام هیچ فرقی ندارم شما داری به خودت تلقین می کنی که من متفاوتم.

با پوزخند گفت: چرا بخوام تلقین کنم؟ تو یه کارمند ساده ای بیش نیستی چرا بخوام فکر و ذکرم رو درگیر تو بکنم؟

با کلافگی گفتم: می شه تمومش کنید؟ می خوام برم کار و مشغله زیاد دارم.

با دستش به در اشاره کرد و بدون‌نگاه کردن بهم گفت: بفرما؟

بدون خداحافظی از اتاق خارج شدم.

یهو دیدم طعمه پیامی رو گوشیم فرستاد.

_ زندگیم منتظرتم.

فریبکار مرگ

مجبور بودم با تموم حرف های عاشقونش راه بیام اما این تحمل تا چند ساعت دیگه با پایان می رسه.

فقط یه کم دیگه مونده به قول یاس (من که تا اینجا اومدم پس بقیشم می رم) من محکمم عین فولاد قرار نیست وسطش باخت بدم.

درحال رانندگی بودم که پشت چراغ قرمز گیر کردم پنجاه ثانیه، متنفر بودم از صبر کردن از موقع بچگیم عجول بودم و هفت ماهه بدنیا اومدم بعضیا میگن عجله کار شیطونه.

منم دست کمی از شیطون ندارم ۳ثانیه ۲ثانیه ۱ثانیه و حرکت همیشه وقتی پشت چراغ قرمز گیر می کنم فکر می کنم رقابته و باید از تموم ماشین ها جلو بزنم.

آره دیگه من عاشق رقابتم به پارک رسیدم از ماشین پیاده شدم و کنار درب ورودی پارک ایستادم زنگ زدم بهش، یه بوق دو بوق.

-الو کجایی؟

خوشحالی تو صداش موج می زد

- رسیدم عزیزم کنار در ورودی ام بیا می بینمت.

سریع گفت: باشه باشه اومدم.

با دیدن قامت پسر قد بلندی نگاهم رو به کفش هاش دوختم کفش اسپرت سرخ رنگ با لباسی که یه طرفش سیاه و طرف دیگش قرمز بود شلوار لی آبی و سر زانو هاش پاره بود تیپش خیلی لاتی بود.

یه زنجیر طلایی رنگ ساده هم دور گردنش بود، حالا بگم از قیافش، چشم هاش درشت و قهوه ای روشن بود لباش صورتی و پوستش سفید به نظر می رسید موهاش هم سایه زده بود رو به روم ایستاد و دستش رو طرفم گرفت و گفت: سلام.

منتظر تو چشم هام خیره مونده بود که دستش رو بگیرم لبخند ملیحی زدم و با پررویی تمام توی چشم هاش خیره شدم.

- نامحرمیم.

دستش رو لای موهای سیاهش فرو برد و گفت: اوه یادم رفته بود.

و خندید منم با یه خنده ی ساده جوابش رو دادم.

آروم کنار هم شروع کردیم به قدم زدن خیلی زود باهام صمیمی شد و سفره ی دلش رو برام بازگو کرد.

روی یکی از صندلی های پارک نشست و من هم کنارش نشستم.

- می دونی چیه؟

لبخند زدم و گفتم: چیه؟

- من خیلی سختی ها رو تو زندگیم تحمل کردم من همه چیز دارم پول، ثروت، ماشین، خونه ولی عشق ندارم.

پدر و مادرم طی یه تصادف مردن و تموم اموالشون به من رسید من دنبال یکی می گردم که زنم بشه خانوم خونم بشه.

پوزخند زدم بهش و توی دلم گفتم: آره امارت رو دارم هرروز یه دوست دختر عوض می کنی.

دوباره گفت: می دونی چیه؟

-چیه؟

چند ثانیه بهم خیره موند و گفت: می خوام زنم بشی اما من هیچی راجع بهت نمی دونم، اصلا نمی دونم اسمت چیه.

خنده ی بلندی کردم و با ذوق توی چشم هاش خیره شدم معلوم نیست از این وعده ها به چند نفر دیگه داده.

- تازه اولشه، کم کم می شناسی.

باد شدیدی اومد و موهای جلوی صورتم رو بهم زد.

آروم دستش رو نزدیک صورتم آورد که موهام رو کنار بزنه ولی ازش فاصله گرفتم.

- نامحرمیم.

کمی بهم نزدیک شد.

- حالا امشب رو بیخیال نامحرم بودن این چیز ها شو بذار خوش باشیم.

خندیدم.

-ناز می کنی نه؟ خودم راضیت می کنم.

خودم رو کنترل می کردم که فحش خواهر مادری بهش ندم خنده روی لب هام بود اما دندونام رو محکم بهم می فشردم. بعد از چند ثانیه گفت: تو چرا این قدر خجالت می کشی کم صحبت می کنی؟

این شِگِرد کار من بود.

- خب چیزه...

خندید و با نگاهی که سرشار از هوس بود بهم خیره شد.

- با من راحت باش من عین بقیه نیستم.

خواستم حرف رو عوض کنم.

- چقدر هوا سرده امشب نه؟

خودش رو از روی صندلی جا به جا کرد و نزدیک تر شد و گفت: آره خیلی سرده بیا تو آغوشم گرم شی.

از جام بلند شدم که گفت: چی شد؟

- خیلی سرده پاشو یه کم قدم بزنیم.

فریبکار مرگ

سری تکون داد و پا شد، دوش به دوش همراش راه می اومدم و تو ذهنم نقشه ی مرگش رو می کشیدم یهو دیدم دستش رفت سمت جیبش نگاه ریزی بهم انداخت و پاکت سیگار مارلبرو رو از جیبش در آورد با تعجب پرسیدم: سیگار می کشی؟

سری تکون داد و سیگار رو به لبش نزدیک کرد، آروم فندک رو زیر سیگار زد و کام سنگینی از سیگارش گرفت.

دودش رو توی صورتم هدایت کرد سرفه زدم و با شالم در دهن و بینیم رو گرفتم خندید و سیگار رو به طرفم گرفت.

-می کشی؟

با اخم کمی که روی پیشونیم نمایان شده بود گفتم: نه ممنون.

بعد از کمی سکوت گفتم: چرا سیگار می کشی؟

بدون مکث جواب داد: مگه باید دلیلی داشته باشه؟

- آره هر کسی که سیگار می کشه دلیل مشخصی برای خودش داره که داره ریه شو پر از دود می کنه.

خیلی ساده گفت: عشقم ولم کرد شکست خوردم.

- آها.

الان دیگه باید کم کم بریم خونه و نقشه رو عملی کنم لبخندی زدم و گفتم: بریم خونه؟

کام سنگینی از سیگارش گرفت و همین طور که دود از دهنش خارج می شد نگاه ریزی بهم انداخت و گفت: فکر کردی من خرم؟

کمی شوکه شدن یعنی می خواست چی بگه؟ یعنی از نقشه ام با خبر شده؟

با چهره ی آشفته ای که به زور بی خیال جلوه اش می دادم بهش خیره شدم گفت: می خوای من و ببری خونه چیکارم کنی شیطون؟

و زد زیر خنده، نفسم رو آروم بیرون دادم و لبخندی زدم.

- نگران نباش چیز خوبی درانتظارته.

انگار کمی ناراحت شد یهویی حالتش عوض شد و نگاهش رو به زمین دوخت، دستش رو لای موهاش فرو برد و گفت: می دونی چیه؟

- چیه؟

- می خوام از عشقم برات بگم که چطور تنهام گذاشت.

نگاهش رو از زمین گرفت و به چشم هام خیره شد : نباید ازم می پرسیدی که چرا سیگار می کشم تو با من و یاد اون خیانت کار انداختی.

اشک توی چشم هاش حلقه زد نگاهش کردم که با صدای بغض آلودی گفت: می خواستمش ولی رفت، رفت با رفیقم.

صداش داشت بلند تر می شد.

- می دونی شب عروسیش چقدر دلم خون بود؟ می دونی لحظه ای که سوار ماشین شد چقدر قلبم درد می کرد؟ دو سال.

دو سال به پاش موندم ولی رفت.

آروم دستش رو گرفتم و آرومش کردم آروم کنار گوشش گفتم: هیس تو من و داری پاشو بریم خونه.

یه کم لبخند روی لب هاش نشست.

- بریم.

- من با ماشینم جلو می رم تو پشت سرم بیا.

سری تکون داد و به سمت ماشینش رفت و حرکت کرد، من هم وارد ماشینم و به سمت خونه حرکت کردم.

***

بیرون خونه پشت در ایستادیم.

- خونه کمی بهم ریختست یه‌کم صبر کن صدات می زنم.

نگاه متعجبی بهم انداخت که فکر کردم شک کرده ولی زود بی خیالش شدم رفتم داخل و در رو بستم اسلحه رو برداشتم و روی صندلی که از قبل رو به روی در خونه گذاشته بودم تنظیم کردم یه نخ نامرئی رو به ماشه و انتهای نخ رو هم به در خونه وصل کردم دستی به اسلحه کشیدم.

- امشب باید کارش رو بسازی.

پوزخندی زدم و از پنجره رفتم بیرون به موبایلش زنگ زدم.

- الو عزیزم وارد خونه شو من تو اتاقم.

خنده ی آرومی کرد که گفتم: می دونی چیه؟

- چیه؟

- وقت خداحافظیه.

با گفتن این کلمه صدای شلیک به گوشم رسید، بعد از صدای شلیک قهقهه ی بلندی سر دادم اینم یکی از شکار هام آیناز شکارچی خیلی خوبیه ولی خودش باعث مرگ خودش بود به من چه؟ خودش خودش رو کشت.

فریبکار مرگ

من غرورم همه چیزمه اونقدر مغرورم که به خواسته ی هیچ احدی تن نمی دم.

من آینازم آینازی که در به در دنبال طعمه می گرده آینازی که عاشق شکار کردنه...

پسرای سوء استفاده گر حقشونه باید به ترین شکل مجازات بشن باید با شکنجه بمیرن...

با دیدن جنازش خندیدم، بارون می بارید و خون های کف سرامیک رو می شست.

آروم کنارش زانو زدم و دستم رو سمت شاهرگش بردم نه نبضش نمی زد، پا شدم دو تا دست هاش رو گرفتم و به سمت خونه کشیدمش و توی زیر زمین، بالای اسمش پرتش کردم فرزاد عجب اسمی.

در زیر زمین رو بستم باید ذهنم رو آروم کنم و از تموم این مشغله ها دور بشم رفتم سمت اتاقم اپاژور رو روشن کردم و لباس هام رو در اوردم و گذاشتم تو کمد یه تونیک پوشیدم و روی تختم دراز کشیدم پاکت سیگار مارلبرو رو از کشوی میز در اوردم و یه نخ سیگارو به لب هام نزدیک کردم و فندک زدم زیرش.

کام سینگی گرفتم و دودش رو به بیرون هدایت کردم جلوی طعمه جوری تظاهر کردم که دختر خوبی ام و لب به دود نمی زنم هه اما نمی دونست خوراکم سیگارو دوده.

تو فکر بودم خاطرات گذشته هرشب تو ذهنم تداعی می شن هرشب خاطرات رو مرور می کنم لحظه ای که فنایی پدرم رو از ارتفاع پرت کرد.

رو هیچ وقت فراموش نمی کنم خدا کنه گیرش بیارم بد جور اذابش می دم تو سرم افکار مختلفی چرخ می خورد...

افکاری که همش در مورد گذشته بود گذشته ی تلخ من...

این گذشتست که آینده ی آدم ها رو می سازه ولی من اینده ای ساختم که گذشتم داره جلوش زانو می زنه تموم پسر های سوء استفاده گر رو نابود می کنم با روش های مختلف، اعدام کردن، با اسلحه کشتن، با چاقو، شاهرگ زدن و...

من اینجوری نبودم من پاک و معصوم بودم من حتی از سایه ی خودم می ترسیدم نمی دونستم اسلحه چیه نمی دونستم... هی روزگار... گذشته از من یه آیناز قویی ساخت من رذالتی دارم که هیچکسی نمی تونه با تلاشش به پای من برسه اره من پست فطرتم ولی نه به اندازه ی فرید فنایی...

فریبکار مرگ

کام سنگین دیگه ای گرفتم و دودش رو به بیرون نه... بلکه به داخل ریه ام هدایت کردم، عین پدرم شده بودم، اوایل روزی سه پاکت سیگار می کشید و روز به روز وابسته تر و بدتر می شد. تیر دارت رو بر داشتم و به تنهایی عکسی که از فنایی داشتم نشونه گیری کردم از بس عکسش رو نشونه گرفتم بودم سوراخ سوراخ شده بود جا سیگاری کریستالم رو آوردم نزدیکم و ته سیگارو توش گذاشتم یه نخ دیگه رو به لب هام نزدیک کردم... اره تا صبح ادامه داشت...

گوشیم رو اوردم و آهنگی که همیشه بهم آرامش می داد رو گذاشتم

پویا یو استار سرطان

(حتما گوش بدین)

میشنوی صدامو مثل دلم پاره پارس

محکم تر بزن هنوز تو بدنم جا هست

چجور گریه کنم همه اشکامو دیدن

به تماسامم به زندگی رد میدم

به جون چشات این اخرین نامست

میگی سیگارتو بنداز بره هنوز یه کام هست

زدن یا هنوز دختری زندگی منو تورو کی کرد مفت فریب

فالتو گرفتم فقط چشات بود توی فالت

چشاتو گذاشتی اینجا من کجا چشم بزارم

موهامو زدم یوقت نره لای انگشتای کسی

لعنت به دستات که لای موهاشه

فریبکار مرگ

میگفتم بنیامینم دوس دارم که موهاش بور باشه

اون بنیامینه هه اونم باباشه

دنیا چشم نداشت چشاش بسته شد

خندیدی به روشس که لبام دوخته شد

مگه تو سن کم کسی عاشق نمیشه

هرکی بهم تیکه انداخت گفتم دلش خوشه

داد بزنم عیب بگیری از کارم

بگی داد نزنیم صداتو دوس دارم

مگه میشه یه لحظه منم خوب باشم

گله دارم گله دارم چرا رفت رفیق فابم

به حرفام میخندن فکر میکنن سربارم

به نام خدا من وجود ندارم...

اونقدر کام هام زیاد بود که سیگارم با سه چهار کام تموم می شد، سعی می کردم خاطرات گذشته رو فراموش کنم ولی پدرم رو که نمی تونستم فراموش کنم... پدری که همیشه با دست پر میومد خونه اونقدر کار می کرد که دست هاش همیشه زخمی بود کار می کرد تا چیزی تو دل من و مادرم نمونه اما... اما مادر بد ذاتم بد خیانت کرد یاد اون شب ساده افتادم که تو چایی قرص برنج ریختم و به خوردش دادم اون شب دقیقا همینطور روی تخت دراز کشیده بودم و سیگار می کشیدم توی همین اتاق داشت خون بالا میاورد و این جملات رو می گفت: آیناز دوستت دارم آیناز تو فرق می کنی بخدا من از کسی سوء استفاده نکردم آیناز چم شده آیناز توروخدا کمکم کن.

آیناز آیناز آیناز...

شبیه تورو ندیدم که بهم بگه عزیزم

ولی ته قصه بره و بده فریبم

فریبکار مرگ

تو چشام بازم اشک بشه جمع

واسه دیدن چشاش که پره درد دلم

همه چیمو بهش تکیه کنم

با کسی باشم که باشه شبیه خودم و

ولی حیف که دیگه غریبه شده و من پر شده از غریبه دورم

چرا دور شدی از من تو کور شدی از من

مه ندید که چقدر من به تو خوبی کردم

یه درد توی مغزم

یه عقده پای رفتن یه حسی بدی که یه شهر ردت کردن

مثه یه سرطان شدی واس من

که میکشونه منو هر لحظه دایما پیش تو

پیش خاطراتمون پیش وقتایی

که تو فقط بودی واسه من

اون شب خیره بودم به لب هاش که خونی بود و ِآروم آروم صدام می کرد اره خیره بودم به دود سیگارم و تنی که در حال مرگ بود.

عاشق این اهنگ بودم خیلی

اهنگ قشنگیه همیشه همین آهنگ و گوش می دم و برام هیچ وقت تکراری نمیشه هیچ وقت...

هر شبم با شب گذشته فرق داره

فریبکار مرگ

تنها فرق بین من و اون فقره اره

شنیدی میگن هر اومدنی یه رفتنی داره

نیومدی چه رفتی ساده

بعضیا انقدر فقیرن تنها داراییشون پوله

بی حرمت یه سال نشد ساختی توله

دستات تو دستم بود دنیارو مشت کرده بودم

جلو چشام اومدی تازه خشک کرده بودم

یجای دیگه میخورد تو گوشت من اینجا میلرزیدم

به پول فروختنت از همین چیزا میترسیدم

شب عروسیتم همدمم بود نگهبان پارکینگ

ازت تعریف کردم گفتم چه پاکی

با خنده بهم گفت عشقم تو این تالار عروس شد

از همون وقت منم شدم نگهبان پارکینگ

غصه منو نخور خیلی وقته تموم کردم

اخه پنج ساله شعرامو سر تو حروم کردم

تو هر برگ دفتر خاطراتم هست اسمت

بدم میاد از اونی که با تو هم اسمه

پویا داره میمیره کجایی باعث و بانی

فقط به دستای تو میشم شیمی درمانی

فریبکار مرگ

س ر ط الف نونه

خیلی دوسش دارم ولی یکی بینمونه

س ر ط الف نونه

دیگه ازادی نیست برام ازادی میدونه

شبیه تورو ندیدم که بهم بگه عزیزم

ولی ته قصه بره و بده فریبم

تو چشام بازم اشک بشه جمع

واسه دیدن چشاش که پره درد دلم

همه چیمو بهش تکیه کنم

با کسی باشم که باشه شبیه خودم و

ولی حیف که دیگه غریبه شده و من پر شده از غریبه دورم

چرا دور شدی از من تو کور شدی از من

مه ندید که چقدر من به تو خوبی کردم

یه درد توی مغزم

یه عقده پای رفتن یه حسی بدی که یه شهر ردت کردن

مثه یه سرطان شدی واس من

که می کشونه منو...

همین طور که غرق تو افکار خودم بودم دیدم آهنگ قطع شد گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود.

- بله امرتون؟

- شکارچی ماهری هستی.

با شنیدن این جمله و صدای طرف مقابل، خشکم زد صدای فنایی بود دوست پسر مامان.

آره خودش بود، با لرزشی که تو صدام ایجاد شده بود گفتم: شما؟

خنده ی بلندی سر داد که کل تنم به رعشه افتاد.

- بیا به این آدرس می فهمی من کی ام، خیابون...

و تماس رو قطع کرد.

- الو الو...

مرتیکه تماس رو قطع می کنی ببین چه بلایی سرت بیارم، با سرعت رفتم سمت کمد لباس مشکی آستین بلند رو پوشیدم و شلوار مشکی ام رو پوشیدم دستم بردم و از روی طاقچه دو تا اسلحه رو برداشتم و کنار شلوارم توی جای مخصوصش گذاشتم.

شوکر رو برداشتم و یه ژاکت پشمی قهوه ای هم تنم کردم خواستم به فریبا اطلاع بدم و یه تک زنگ زدم بهش اما جواب نداد.

***

به آدرس رسیدم یه خونه ی بزرگ و شیک بود، تفنگ رو از جیبم در آوردم و رو به روم گرفتم با پا در خونه رو باز کردم همه جا تاریک بود با تفنگ سقف رو نشونه گرفتم.

- بیا بیرون رذل کثافت بیا بیرون تا خودم بفرستمت اون دنیا.

صدای قهقهه یه زن به گوشم رسید.

- ای جان عزیز دلم.

صدا رو دنبال کردم که به یه اتاقی رسیدم، از لای در، اتاق رو دید زدم، مامانم بود با فنایی بعد از چند سال این زنیکه رو دارم می بینم این زنیکه ی آشغال هیچ وقت آدم بشو نیست.

دو تا تفنگ رو برداشتم و با پا در رو باز کردم با تعجب از روی مبل بلند شدن اسلحه رو رو به روی هر دو شون نشونه گرفتم فنایی کت مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود عین گذشته قدم زنان برام کف زد و تشویق کرد.

- چه شجاعتی دست مریزاد، الحق که آینازی

نگاه گذرایی به مامان انداختم.

- چرا من رو کشوندی اینجا؟ باز می خوای چی رو یادم بیاری؟

با اون هیکل بزرگش نزدیکم اومد.

- می خوام این رو یادت بیارم که الکی پونصد میلیون برای مادرت ندادم که بعدش بذاری بری.

اسلحه رو درست وسط قلبش نشونه گرفتم.

- ببین من مثل مامانم نیستم ازت بترسم می تونم با یه تیر خلاصت کنم.

پوزخندی روی لبش نشست.

- هر چی ام باشی از وجود همین مادری کمی حس ترس درونت وجود داره.

قدم هاش رو به سمت مامان برداشت و من فقط با اسلحه دنبالش می کردم.

فریبکار مرگ

فنایی: چیه از دیدن دخترت خوشحال نیستی؟

مامان مات و مبهوت به من زل زده بود انگار براش غیر منتظره بود که داره من رو می بینه، سر اسلحه رو به سمت سقف گرفتم و شلیک کردم مامان جیغ بلندی کشید، با حالت طعنه و بلند گفتم: چیه از دیدنم خوشحال نیستی؟

با لکنت گفت: ت... تو دختر من نیستی ت... تو آیناز من نیستی آیناز هیچ وقت اسلحه به دست نبود آیناز این قدر شجاعت نداشت.

حرف هاش من رو یاد گذشته تلخم انداخت قطره اشکی توی چشم هام جمع شده بود و سعی می کردم جلوی ریختنش رو بگیرم هر چند دیدن مادرم اون هم بعد از این همه سال برام سخت بود اما سعی می کردم خودم رو بی خیال جلوه بدم، فنایی هیچی نمی گفت و عین بُت به ما زل زده بود.

- مامان تو من رو این جوری بار آوردی تو از من یه آیناز ظالم ساختی، تموم این اتفاقات زیر سر توعه، چه کسی دخترش رو به پونصد میلیون می فروشه؟ یعنی ارزش من همین قدره؟ زندگی تلخ و اتفاقات گذشته ی خودت رو سر من خالی نکن اگه هم می خوای مال فنایی بشم لازم به ذکره که بگم کور خوندی نمی شم این خط این نشون.

صدام داشت اوج می گرفت و بلند و بلند تر می شد.

- به خاطر عذاب هایی که بهم دادی من اینجوری شدم هر چی

می کشم از دست توعه.

فریبکار مرگ

مامان اشک هاش قطره قطره می چکیدن.

- آره گریه کن به حال خودت گریه کن پول بیشتر از دخترت ارزش داره نه؟ اصلا به نظر من همچین مامانی باید زنده به گور بشه.

فنایی انگشت اشاره اش رو روی لبش به معنای سکوت قرار داد.

- هیس کافیه، من کشوندمت اینجا بهت بگم یا پولم رو پس بده یا...

حرفش رو بریدم و کلافه گفتم: یا چی؟ یا مال تو بشم؟ تو خواب ببینی معلوم نیست چند دختر دیگه ای رو هم با همین ترفند و شیوه خریدی، می کشمت.

اسلحه رو دقیقاً روی قلبش نشونه گرفتم، با پررویی تمام توی چشم هام زل زد.

- آره خریدم، من خیلی ها رو خریدم، اصلا من کارم همینه من عاشق خرید و فروش آدم هام.

با نفرت توی چشم هاش خیره شدم.-بس کن دیگه، هر چی آدم خریدی بسه هر چی از اون شهر و این شهر دنبالم اومدی بسه پولت رو جور می کنم فقط یک ماه بهم وقت بده.

خنده ی غلیظی روی لبش نشست.

- پول رو چطوری جور می کنی؟ آخه دختر خوب پونصد میلیون اون هم توی یک ماه؟ نه امکان نداره.

با جدیت و همین طور که مُتَکی به حرفم بودم گفتم: اصلاً باشه بیا شرط بذاریم.

روی صندلی نشست و یه تای ابروش رو بالا برد که در ادامه گفتم: اگه تا یک ماه دیگه پول رو ریختم تو صورتت باید هم از این شهر و هم از زندگیم گم شی بیرون و هیچ وقت دور و برم پیدات نشه.

پوز خندی زد و گفت: و اگه، پونصد میلیون رو جور نکردی، اون وقت چی؟

نفس عمیقی کشیدم، و محکم پلک هام رو بهم زدم ادامه داد: اون وقت باید مال من بشی، قبول؟

چاره ای جز قبول کردن نداشتم.

- باشه.

از میزش یه برگه در آورد و با خودکاری یه چیزی روش نوشت و گفت: اینجا رو امضاش کن.

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: آیناز نه.

بدون گوش دادن به حرفش برگه رو خوندم، یه توافق نامه بود امضاش کردم.

خندید و گفت: کامل خوندیش؟

- آره نمی خوام مثل دفعه ی قبل بشه که پنجاه میلیون از حلقوممون بالا کشیدی.

بلند خندید، می تونستم با یه تیر خلاصش کنم ولی آدم داشت هزار تا آدم داشت، اگه می مرد زندم نمی ذاشتن از کار هام خندم گرفت فقط زورم به آدم های ضعیف می رسه.

- ببین دختر خوب بازی کردن با من دل و جربزه می خواد به نظرم از همین الان باخت بده تا بدبخت تر نشی.

پوز خندی زدم.

فریبکار مرگ

- من دیگه اون آیناز قدیم نیستم که هر کاری بکنی هیچی بهت نگم من اون آیناز ساده نیستم، پس بهتره تو پا پس بکشی.

مامان: آیناز بهتره از اینجا...

دستم رو به معنای ساکت شو بالا آوردم.

- هر چی زندگیم رو نابود کردی بسه، دیگه نمی خوام تو دام حرف هات بیفتم.

صدای اعتراض فنایی بلند شد.

- چه نابود کردنی؟ مگه با من باشی زندگیت نابود می شه؟ هم مادی تأمینت می کنم هم معنوی دیگه چی می خوای؟ از خدات هم باشه با من...

همین طور که روی صندلی نشسته بودم و به چرندیاتش گوش می دادم پوزخندی زدم و با طعنه گفتم: آفرین زر بزن، بازم زر بزن خوشم میاد چرند می گی.

آهسته قدم هاش رو به سمتم برداشت که فقط صدای کفش هاش به گوش می رسید.

- خب پس من چرند می گم دیگه آره؟

از روی صندلی بلند شدم و صاف توی چشم های قهوه ای و هولناکش خیره شدم.

- آره این ها همش زرای مفتیه که به دختر های دیگه می گی، تو از درون یه بدبختِ بیچاره ای که فقط زورش به دختر ها می رسه اگه یه لشکر آدم تنهایی گیرت بیارن و بتونی از خودت دفاع کنی اون موقع برام ثابت می شه که واقعاً مَردی.

خندید.

- یه لشکر که چیزی نیست صد لشکر هم بریزن سرم با یه حرکت می چسبن به سقف، از تموم کار هات هم خبر دارم پنهون کردن فایده ای نداره آمارت رو دارم که چند نفر و کشتی، من پرورش می دم تو می کشیشون؟

ببین با من در نیفت سعی نکن افرادم رو بزنی زمین همین الان بهت اخطار دادم بعداً نگی نگفتی.

خیلی جدی گفت: آیناز زندگیت رو سیاه می کنم روزگار و به کامت تلخ می کنم کاری می کنم لحظه به لحظه ی زندگیت آرزوی مرگ کنی، من خیلی ها رو خریدم ولی عین تو لجباز و یه دنده نبودن باهام راه می اومدن باهام خوب باشی باهات خوب می شم لج کنی منم رگ لجبازیم گل می کنه.

اسلحه رو تو جاش، بغل پام گذاشتم.

- بسه ببند اون دهن گشادت رو من دیگه اون آیناز بدبخت نیستم که هر چی بزنی تو سرش هیچی نگه دیگه زور زبون من رو نمی کنی تو آدم هات رو پرورش بده، آفرین خوب کاری می کنی، تو زحمت بکش کاری کن با آبروی دختر ها بازی کنن بعد ببین چطوری همه ی افرادت رو به خاک سیاه می نشونم، بهتره با من کل کل نکنی ماه بعدی دقیقاً بیست و یک آذر تموم پول ها رو پرت می کنم تو صورتت در ضمن اون دختر های بدبختی رو هم که خریدی و از تک تکشون واسه منافع شخصیت استفاده کردی به زودی آزاد می شن.

قدم هام رو به سمت در اتاق برداشتم که صداش از پشت سر به گوشم رسید.

- آیناز با من بازی نکن.

بیخیال و بدون توجه به حرفش گفتم: عزت زیاد.

و در رو محکم کوبیدم.

این مرتیکه چطور می تونه این جوری باهام صحبت کنه؟ چطور می تونه صاف تو چشم هام زل بزنه و با پررویی به جرمش اعتراف کنه؟ یا اون خیلی پررو شده یا من تغییر کردم ولی به سزای اعمالش می رسه اون باید تقاص تموم کار هاش رو پس بده.

همین طور راه می رفتم و فکر می کردم که سر از خیابون سرد و تاریک در آوردم جاده خلوت بود و خیلی هم سرد بود محکم سرم رو فشار دادم و به سمت ماشینم حرکت کردم بارون با شدت روی سرم می بارید و خیسم کرده بود چکمه هام پر از گل بود باز خاطرات به سمتم هجوم آوردن یک دفعه با حس دست سردی روی لبم توی اون جاده ی خلوت و تاریک با یه ذره نور قلبم به تپش افتاد.

محکم دهنم رو گرفته بود مشت محکمی به پهلوش زدم و محکم انگشتش رو گاز گرفتم.

- آخ چته وحشی؟

- بیشعور چطور جرأت کردی؟

همین طور که دستش رو از روی درد تکون می داد گفت: اوهو بیا یه لقمه ام کن چته؟ اصلا غلط کردیم خواستیم یه آدم بدزدیم ها.

سیلی محکمی هواله ی صورتش کردم که دست چپش رو روی گونه اش گذاشت و چند قدمی عقب تر پرت شد.

- تو اجازه ی زنده موندن رو نداری.

اسلحه رو طرفش گرفتم وقتی می خواستم ماشه رو بکشم با کوبیده شدن چیزی به سرم اسلحه از دستم افتاد.

اول همه جا رو دو تا می دیدم یهو پلک هام بسته شد.

***

با صدای گوش خراش در و نور سفیدی که با باز شدن در وارد اتاق شد و همچنین با دیدن مرد قد بلندی که کفش هاش کتونی و به رنگ قهوه ای بود چشم هام رو به زور باز کردم.

شالم روی سرم نبود داشتم از سرما یخ می زدم دهنم با چسب محکم بسته بود ژاکتم تنم نبود و دست هام با بند محکمی به دسته ی صندلی بسته شده بود اسلحه ام توی جاش نبود چرا هیچی سر جاش نیست اتاق خیلی سردی بود سرم رو به زور بالا آوردم به زور می تونستم صورتش رو ببینم.

چون نور خیلی کم بود و با دیدن چشم هاش فهمیدم خودشه، باز همون بود همون عزرائیل زندگیم همون بختکی که روی قفسه ی سینم چسبیده و ولم نمی کرد خودش بود خود نامردش بود فنایی بود با انگشتش یه بشکن زد و لامپ های زرد رنگ روشن شدن.

دور صندلیم قدم می زد و صدای کفش هاش خیلی اذیتم می کرد تقلا می کردم که بتونم از صندلی خلاص شم ولی نمی شد دست و پام محکم بسته بود، خوب بر اندازم کرد و دست از قدم زدن برداشت.

- خُب، داشتی بازی می کردی.

دوباره شروع به قدم زدن کرد و دورم می چرخید.

- مگه عاشق بازی کردن نبودی پس چی شد؟

پشتم ایستاد و سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم زمزمه کرد.

- گفته بودم با من بازی نکن یادته؟

تکون خوردم که بتونم از دست این بند لعنتی خلاص شم اما نمی شد، رو به روم ایستاد و چسب رو از روی دهنم برداشت.

نفس زنان بهش خیره شدم.

- قرار ما این نبود.

لبخند دندون نمایی زد.

- دقیقا قرارمون همین بود.

آروم دستش رو زیر چونه ام گرفت و توی چشم هام زل زد بدون اینکه بترسم و با شجاعت من هم چشم هام رو به چشم هاش دوختم از هردو چشم جذبه می بارید بعد از چند ثانیه همینطور که خیره نگاهم می کرد گفت: چرا چشم هات رو به زمین نمی دوزی؟ قبلا که از شرم چشم هام بهم خیره نمی شدی.

با طعنه گفت: البته جرأت خیره شدن رو نداشتی.

پوزخندی زدم.

- گذشته واسه گذشتست مهم الانه که یپا گرگ شدم، خودتم خوب می دونی که به پرو پای گرگ زخم خورده پیچیدن چه عواقبی داره حالا هم سریع باش دست هام رو باز کن.

پوزخندی زد.

- دوست دارم ببینم یه گرگ چطوری التماس می کنه.

- تو خواب ببینی.

-پس همین جا بمون تا بمیری.

قدم هاش رو به سمت در برداشت و چراغ رو خاموش کرد.

-خداحافظ عروسک.

تاریکی همه جا رو فرا گرفته بود آخه چی از جونم می خواد خودش گفت زیر قرار داد رو امضا کن خودش گفت پولم رو جور کن پس چرا نمی ذاره؟

کاش کارش رو با اسلحه تموم می کردم کاش...

***

مشت محکمی هواله ی صورتم شد به زور چشمم رو باز کردم.

مامانم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

- فنایی بزنش.

با پاش محکم به دلم کوبید و از درد ناله کردم.

- چی از جونم می خواید؟

مامانم با یه لباسی که خیلی زننده و جذب کننده بود و من رو یاد قدیم می نداخت به سمتم اومد، صورتم رو کامل نگاه کرد.

- صورت ماهشو که خیلیارو با این زیبایی فریب داده له کن آره لهش کن.

نمی تونستم از خودم دفاع کنم نمی تونستم، دست و پاهام بسته بود، خدا لعنت کنه این زنیکه رو خدا لعنتش کنه، دلم داشت خیلی درد می کرد می خواست باز غرورم رو خورد کنه باز من رو آیناز قدیم کنه.

ولی کور خونده فنایی نزدیکم اومد و با پشت دستش آروم صورتم رو لمس کرد.

- داغونش کنم؟

مامان همین طور که روی مبل لم داده بود و ناخون هاش رو سوهان می کشید با عشوه گفت: اوم آره دیگه هر کاری دوست داری باهاش انجام بده.

بیشتر صورتم رو لمس کرد و با پوزخند کمی که گوشه ی لبش بود به لب هام خیره شد و گفت: هر کاری؟

مامان: آره ماله خودته.

- تف تو مادر بودنت تف تو ذات کثیفت، تو مادری؟ آخه عوضی تو مادری که می ذاری از بچت سوء استفاده بشه؟

تو مادری که داری زندگیم رو سیاه می کنی؟ تو مادری که دیدن خوشیه بچت رو نداری؟

موهای صافی که جلوی صورتش بود رو آروم کنار زد و گفت: لالمونی بگیر.

فنایی: فعلا بذار یه چیزی بدیم کوفت کنه یه کم جون بگیره.

آروم سینی رو آورد نزدیکم و فلفل رو به طرف گرفت.

- شنیدم خیلی فلفل دوست داری.

بدون صحبت کردن نگاهم رو ازش گرفتم.

- بخور.

- نمی خورم.

عصبی داد زد: گفتم بخور.

با آرامش گفتم: گفتم نمی خورم.

- آها پس داری لج میکنی دیگه آره؟

دو طرف دهنم رو به زور گرفت تقلا کردم که نتونه سس فلفل رو تو دهنم بریزه که سیلی محکمی توی گوشم زد.

- وقتی می گم کوفت کن یعنی کوفت کن.

داد زدم:آره بزن محکم تر بزن تلافی کن ممکن دیگه همچین فرصتی گیرت نیاد.

من باید می رفتم آره باید می رفتم پیش فریبا باید یکی دیگه رو شکار می کردم.

یهو در محکم خورد شد با دیدن فردی که در رو خورد کرده بود خیلی تعجب کردم آرمان ساداتی بود رئیس شرکت.

فنایی: این دیگه کیه چطور اومده اینجا؟

آرمان با پوزخند وارد اتاق سرد شد اسلحه رو طرف فنایی گرفت و محکم روی بازوش تیراندازی کرد، فنایی از درد آخ بلندی گفت و روی زمین افتاد.

- بدو دست هام رو باز کن.

آرمان سریع به سمتم اومد و داشت با چاقو بند و دور دست و پام رو باز می کرد که کمی مکث کرد.

- چیشد؟

- هیچی.

به باز کردن بند ادامه داد خداروشکر تموم شد نگاهم رو به مامان دوختم که با سرعت به سمت فنایی می رفت.

ارمان: این دفعه ی کاریت ندارم بار دوم دور و بر این دختر پیدات شه نابودت میکنم.

دستش رو گرفتم و سریع به سمت در خروجی حرکت کردیم که مامان گفت: فنایی بیچاره ات می کنه.

بدون توجه به حرفش از در خارج شدیم. رفتیم توی سایه و به درختی تکیه دادیم مچ دستم رو گرفتم و ماساژ دادم خیلی دور دستم درد می کرد.

آرمان با خشم بهم خیره شد و با لحن محکمی گفت: اینا کی بودن؟

با نفرت توی چشم هاش خیره شدم و بلند گفتم: به تو هیچ ربطی نداره فهمیدی؟ از این به بعد سعی نکن واسه من دلسوزی کنی وگرنه بد می بینی.

پوزخندی زد و نگاهش رفت سمت کاغذی که تو جیب لباسم بود و کاغذو برداشت همون قرار داد بود پونصد میلیون...

با دقت داشت می خوندش و وقتی خوندنش تموم شد بهم خیره شد و گفت: پونصد میلیون درسته؟

فریبکار مرگ

تیغی که تو کفشم بود رو در آوردم و هلش دادم به درخت و تیغ رو سمت شاهرگش گرفتم.

_ بار آخرت باشه تو زندگیه من فضولی می کنی تو یه رئیسی بیش نیستی منم یه کارمند این رو فراموش نکن ارمان ساداتی.

اسلحه ای رو سمت شقیقه ام گرفت و گفت: منم دست کمی ازت ندارم بهتره بری سمت اون ماشین جک، و سوارش شی اگه نری با همین اسلحه مغزت رو پودر می کنم آیناز خانم.

راه دیگه ای نداشتم و رفتم سمت ماشین

کوتاه اومدم و سوارش شدم اونم سوار شد و شروع کرد به رانندگی کردن شیشه ی ماشین رو پایین آوردم سرم داشت بی نهایت درد می کرد من باید آدم می کشتم باید پسر های سوء استفاده گرو نابود می کردم کشتن مورفین من بود...

بعد از دقایقی آرمان با همون لحن خشک و سرد گفت: من پولت رو جور می کنم.

دستم و توی موهام آوردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم به آرومی گفتم: گفتم نیازی به کمکت ندارم.

ادامه داد: بهتره غرورت رو کنار بذاری من میلیاردرم می تونم صدتا مثل تورو بخرم و بفروشم.

تا این حرف رو زد سردردم بیشتر شد و فریاد زدم: بزن کنار.

واقعا تعجب اور بود اون با کمال خونسردی و لبخندی که معلوم بود پشتش نفرت قایم شده پاش رو روی ترمز گذاشت و به من خیره شد و قفل در ماشین رو با یه اشاره باز کرد و گفت:

بفرمایید راه باز جاده دراز.

واقعا برام غیر باور بود کسی که همیشه خشمگین و عصبی بود یهو اروم شد توی چشم هاش خیره شدم و گفتم: از این به بعد توی کارهای من دخالت نمی کنی و تعقیبم نمی کنی وگرنه بد میبینی.

پوزخندی حوالم کرد و گفت: به سلامت.

بدون توجه بهش در ماشین رو باز کردم و رفتم، بیشعور چه جایی پیادم کرد تقاص این کارش رو پس می ده توی خیابون به این شلوغی و این شب تاریک هوا هم بیش از حد سرد بود رو به روم یه پارک بود مغازه و کبابی هم کنارش بود خیلی سرد بود منم لباس گرم تنم نبود.

به سختی راه می رفتم شالم رو بیشتر دور گردنم پیچیدم و با دوتا دست هام بازوهام رو گرفتم که سرما بهم نخوره شب خیلی سردی بود می تونستم به وضوح حس کنم که یکی از سرد ترین شباست.

به سختی خودم و روی نیمکت چوبی که توی پارک بود رسوندم و روی نیمکت نشستم داشتم تو ذهنم خاطرات رو مرور می کردم دوباره سر در گم شده بودم دوباره داشتم ضعیف می شدم هزاران پسر سوء استفاده گر دارن تو خیابون پرسه می زنن و من بدون صلاح و تجهیزات بودم.

کاش می تونستم مثل گرگی گرسنه این طعمه ها رو بدرم کاش غرق تو فکرو خیال خودم بودم که ناگهان دیدم چهار تا پسر با تیریپ لاتی دارن بهم نزدیک می شن از روی نیمکت بلند شدم و با شجاعت بهشون خیره شدم یکیشون یه زنجیربلندی تو دستش بود و با زنجیر بازی می کرد دیدم اون یکی دستش رفت سمت جیبش و چاقو رو در آورد آروم آروم میومدن نزدیک.

و من بدون هیچ ترسی همونجا ایستاده بودم اون یکی که انگار سر دستشون بود اومد و گفت.

_ اوهو خانم خوشگله تو این سرما اینجا چیکار می کنی؟ مهمون ما شو.

تا می خواست یه شال گردن گرم رو دور گردنم بندازه سریع شال گردن رو گرفتم و دور گردنش پیچیدم.

_هه مهمون تو شم دیگه؟ کور خوندی.

اون یکی که چاقو دستش بود اومد نزدیکم و با چاقو به بازوم زد از درد آخ بلندی گفتم و شال گردن رو ول کردم چاقو توی بازوم فرو رفته بود با زحمت چاقو رو در آوردم و با نگاهی پر از درد بهشون خیره شدم.

_ ما هر روز با ده تا دختر خیابونی مثل تو سرو کار داریم سعی نکن زرنگ بازی در بیاری اومدن.

نزدیک و تا خواستن نزدیکم بشن چاقو رو توی شکم یکیشون فرو کردم که از درد روی زمین افتاد و ناله می کرد با پام محکم کوبیدم به اون یکی و از خودم دورش کردم باید می رفتم باید فرار می کردم دوییدم تا می تونستم دوییدم با تموم قدرت و تموم توان می دوییدم.

_بگیرینش.

هر سه نفر دنبالم میومدن همه جا تاریک بود هیچی رو نمی دیدم نزدیک پنج دقیقه فقط دو می زدم که یه چیزی مانعم شد به یه فرد هیکلی برخورد کردم بدون توجه بهش خواستم یه راهم ادامه بدم که دستم رو گرفت چون تاریک بود نمی تونستم قیافش رو ببینم و بهم گفت: پشت سرم بمون.

با شنیدن صداش فهمیدم ارمانه

رفتم پشت سرش و اون سه نفر رسیدن آرمان گفت: چیه؟ یه دختره تنها رو گیر آوردین شاخ شدین سگای حار؟

یکیشون به سمت آرمان حمله ور شد و آرمان با یه شلیک جونش رو گرفت.

_ جسد کثیف رفیقتون رو جمع کنید تا مثل این راهی قبرستون نکردمتون.

اونا با التماس و ترس به لکنت افتاده بودن و فقط می گفتن: چ...چ...چشم چشم.

آرمان عصبی بهم زل زد و گفت: اینجا میون این پسرا چی می خوای؟ مثل اینکه خوشت میاد بهت دست درازی کنن؟

سیلی محکمی رو هواله ی صورتش کردن به چه جرأتی با من اینجوری صحبت می کرد؟ چطور جرأت کرد.

با سیلی من صورتش کج شد و دستش رو روی گونه اش گذاشت با نفرت بهم زل زدو گفت: تقاص این سیلی رو پس می دی.

محکم دستم رو گرفت من رو برد تو ماشین خودش هم سوار شد قفل کودک و زد که نتونم درو باز کنم با عصبانیت ماشین رو روشن کرد و پاشو رو پدال گاز گذاشت و به مسیر ادامه داد با سرعت ۱۳۵ تا میروند.

****

ارمان: پیاده شو.

با تعجب به مکانی که من رو آورده بود خیره شدم یه خونه ی مجلل که نمای خیلی زیبایی داشت دوتا نگهبان جلوی درب ورودی بودن با لباس کامل مشکی و دو تا کلت و خوشامد گفتن آرمان دست هاش رو باز کرد و با لبخند گفت: به قصر من خوش اومدی.

_ چرا من رو اینجا اوردی؟ با چه حقی؟ من رو برسون خونه ی خودم.

_من رئیستم و نمی تونی رو حرف من حرف بزنی وگرنه حقوقی بهت نمی دم.

با کلافگی گفتم: می خوام استفاء بدم چرا باید زیر دست تو کار کنم صد بار بهت گفتم رئیسمی درست، ولی واسم شاخ نشو چون بدجور خوردت می کنم.

با کلافگی غرید: خوردم می کنی ضعیفه؟

اون نزدیک میومدو من عقب می رفتم.

_ چجوری خوردم می کنی بیچاره؟ تو آزارت به یه مورچه ام نمی رسه دیگه می تونی من رو خورد کنی؟ منو؟ آرمان ساداتی رو؟

پاشو محکم کوبید به پام که افتادم روی زمین پوزخندی زد و گفت: چقدر حقیری که عین گداها روی زمین افتادی اوخی بیچاره.

سریع از جام بلند شدم و تا خواستم جوابش رو بدم کلت و در آورد و روی سرم گذاشت و گفت : راه بیفت.

وارد خونه شدم، خیلی خونه ی بزرگی بود کل خونه باب میل من بود پر از خشاب و تیر و اسلحه دو طبقه بود طبقه ی بالا پله می خورد آرمان خدمتکارو صدا زد: عاطفه.

عاطفه زنی مهربون خوش اخلاق به نظر می رسید و حدود پنجاه سال انگاری سن داشت بهم گفت:به به خوش اومدین چه دختر زیبایی.

ارمان: ایشون رو به اتاقشون راهنمایی کن.

عاطفه: چشم.

هنوز مات و مبهوت خونه بودم از عاطفه پرسیدم: چرا دکوراسیون خونه همش اسلحه هست؟

_ چون آقا آرمان نظامی هستن.

از تعجب شاخ در اوردم واسه همین همراش اسلحه با مجوز بود... پس آقا نظامیه هیچ وقت نباید خونه ام رو یاد بگیره وگرنه سرم بالای داره همینجوری تو خیالات سیر می کردم که عاطفه گفت: بفرمایید اینم اتاقتون.

بدون تشکر وارد اتاق شدم رنگش یاسی بود یه تخت قرمز رنگ با کمد های یاسی ام تو اتاق بود انگار قبل از من یکی اینجا زندگی می کرد در کمد رو باز کردم پر از لباس زنونه تونیک مانتو و...

روی تخت خودم رو پرت کردم هزار تا سوال تو ذهنم بود برای چی منو اورده اینجا؟ قصدش چیه چرا سرنوشت اینجوری می خواد باهام بازی کنه و...

من باید فرار کنم نباید اینجا بمونم.

***

با صدای یه نفر از خواب بیدار شدم.

_ خانم بفرمایید پایین.

زنیکه ی ابله خوابم رو بهم زد بد حالش رو می گیرم، نگاهی به دور و برم انداختم یه یادداشت رو دیدم: می تونی از وسایل های اتاق یا لباس ها استفاده کنی کاملا نو هستن و استفاده نشدن.

مشکوک می زد اگه لباس ها استفاده نشدن پس از قبل این هارو آماده کرده بود.

یادداشت رو پاره کردم و رفتم طبقه ی پایین توی حال روی یکی از مبل ها نشستم که آرمان با دوتا قهوه اومد: به به بلاخره بیدار شدی.

هیچ توجهی بهش نکردم با اشاره دست به خدمتکار ها فهموند که برن و بدون مقدمه چینی گفت: خب آیناز جان شاید خیلی سوالا تو سرته که جوابشون رو نمی دونی من اینجام که جواب همه ی سوالاتت رو بدم.

کلافه دستم رو توی موهام فرو بردم و گفتم:چرا من رو آوردی اینجا؟

پوزخندی زد و گفت: چون ازت خوشم میاد.

چاقویی که بین میوه ها روی میز بود رو برداشتم و رفتم نزدیکش.

_ چی؟ یه بار دیگه تکرار کن تا با همین چاقو به زندگیه نحست خاتمه بدم.

پوزخندش پررنگ تر شد.

_ اوهو چته چه خشنی تو دختر.

چاقو رو به شاهرگش نزدیک کردم و فشار دادم که با یه ضربه منو از خودش دور کرد و بلند خندید و گفت: چه جربزه ای خوشم اومد هیچکی تاحالا جرأت نکرده بود رو من چاقو بکشه که تو دومیش باشی.

توی چشم هاش زل زدم.

_من اولیشم.

_ ببین من نمی خوام اینجا بهت بد بگذره می خوام اینجا زندگی کنی به عنوان یه همسر قلابی بذار واضح تر بگم رئیسم گفته واسه ادامه دادن نظام باید ازدواج کنم منم نمی خوام ازدواج کنم ولی مجبورم یه ازدواج الکی بگیرم. ببین من مجبورت نمی کنم ولی حاضرم واسه اینکارت پول آزاد شدنت رو بدم اونقدر ها هم که فکر می کنی بد نیستم گفتم هم تو کارت لنگه هم من پس می تونیم به هم کمک کنیم.

بد هم نمی گفت ولی من بدون فریبا و گروه مرگ چیکار کنم اگه زن ی نظامی شم زیر نظر می گیرنم.

با اخم غلیظی که روی پیشونیم نمایان شده بود گفتم: من شرط دارم.

یکی از ابروهاش رو برد بالا و گفت: چه شرطی؟

_ یک باید بذاری هفته ی سه بار به خونه ی خودم سر بزنم دو باید بگی زیر نظرم نداشته باشن، دنبالم محافظ نفرستی سه هرجایی که دوست دارمم باید بذاری برم چهار می خوام کار کنم و تو خونه نباشم قبوله؟

با لب پایینیش بازی می کرد و فکر می کرد بعد از چند ثانیه گفت: باشه قبوله این ازدواج فقط واسه هشت ماه بیشتر نیست بعدش می تونی کلا بری.

_ خب حالا کِی باید نقشت رو عملی کنیم؟

از روی مبل بلند شد و گفت: به زودی.

یکم از قهوه اش رو خورد و گفت: تو نمی خوری؟

_ من از قهوه ی داغ شیرین متنفرم.

لبخندی زد.

_ مثل خودت سردو تلخه.

فعلا بریم شام بخوریم.

باهم رفتیم سمت میز غذا خوری و روی صندلی نشستیم غداهارو نگاه می کردم دیزی، قورمه سبزی، ماکارونی با کمال تعجب دیدم در کنار غذاهای دیگه دو شیشه سس فلفل و تخم مرغ هم روی میزه با تعجب آرمان رو نگاه کنم که بدون توجه بهم داشت غذا می خورد.

_ تو از کجا می دونستی من این ترکیب غذارو دوست دارم؟

_ من نمی دونستم شانسی بود.

این اتفاقی نمی تونه باشه حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسست.

سس فلفل رو داخل لیوان ریختم و سر کشیدم آرمان با دهن باز بهم خیره شده بود.

با تعجب گفت: معدت داغون می شه ها.

پوزخندی زدم و به غذا خوردن ادامه دادم.

_ از این به بعد نیروی ویژه ی منی.

به صورتش خیره شدم.

_ یعنی چی؟

همین طور که آب رو توی لیوان می ریخت گفت:یعنی باید همرام تو نظام کار کنی.

با انگشت شصت و اشاره سرم رو گرفتم عصبی شده بودم کاسه ی خشمم لبریز شده بود ازم خواست باهاش ازدواج کنم دیگه کار کردن تو نظام...

نه اصلا نمی تونم، به چه جراتی واسم تعیین تکلیف میکنه. محکم دستم رو کوبیدم به میز.

_ دفعه ی اول و آخرت باشه واسم خط و نشون می کشی ازدواج کردن رو قبول کردم دیگه پررو نشو رو اعصاب ضعیف من راه نرو.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: من می خوام برم سمت خونه ی خودم زود بر می گردم.

نگاه سنگینش رو روی خودم حس می کردم.

_ هیچ قبرستونی نمیری اگه تو بی اعصابی من بی اعصاب ترم.

از روی صندلی بلند شد و سرباز هارو صدا زد.

_ تموم درهارو قفل کنید کل خونه رو زیر نظر داشته باشید.

❊

باید می رفتم خونه ی خودم در پنجره ی اتاقم رو باز کردم و پریدم پایین باید حداقل دو سه نفر رو بکشم باید خونشون رو بریزم باید جلوی چشم هام زجر بکشن با سرعت دو می زدم که جلوی یه ماشین ایستادم.

سرش رو از پنجره بیرون اورد.

_ چته خانم مثل روح ظاهری می شی جلوی ماشین مردم مریضی مشکل داری؟

در ماشین رو باز کردم و گفتم:من رو برسون تا خیابون... شوهرم من رو بیرون کرده از خونه. می خوام برم خونه ی مادرم، بچم از گشنگی هلاکه.

_ باشه باشه خیلی خب می رسونمت آروم باش.

چند تا نفس عمیق کشیدم.

_ اخه این چ شوهر پست فطرت و بی غیرتیه که زنش رو این موقع شب از خونه بیرون می کنه اخه آدم اینقدر پست؟

باید واقعی تر جلوه اش بدم.

_ مواد می کشه معتاده هرروز منو دخترم رو کتک می زنه قمار بازه سر کل وسایل های خونه شرط بندی کرده بود.

اون مرد خیلی تعجب کرد و ناراحت شده بود که یکی روی گوشیش تماس گرفت جواب داد: جانم عشقم، باشه من الان میام پیشت زندگیم ای جون عشقمی باشه خداحافظ.

پس اینم از همون پسر های سوء استفاده گره زندگیش رو تباه می کنم.

_ خب خانم امیدوارم خدا کمکت کنه رسیدیم.

_ خیلی ممنون صبر کنین برم تو خونه کرایه رو بیارم براتون.

لبخند دندون نمایی زد.

_ نه ممنون من بخاطر پول شمارو نرسوندم.

این نقشه جواب نداد پس باید یه کار دیگه ای بکنم،

با مظلومیت گفتم: پس صبر کنید من برم بچم رو ور دارم بیارم تا همین نزدیکی ها من رو برسونین باشه؟

یه کم مکث کرد و گفت: باشه عیبی نداره.

خداروشکر تونستم نگهش دارم رفتم تو خونه و دیدم فریبا و همکار ها تو خونه ی من بساط آدم کشتن رو راه انداختن و فنایی رو به صندلی بستن از رفتم و سلام احوال پرسی گرمی کردم و گفتم:چطور گرفتینش؟ این خیلی آدم داره ولمون نمی کنن.

فریبا پوزخندی زد:عزیزم باید تقاص عذاب هایی که بهت داد رو پس بده درضمن تو کجا بودی این همه مدت؟ چقدر دنبالت گشتیم چطور فرار کردی از دست فنایی؟ کی نجاتت داد؟

لبخند زدم و گفتم: الان دارم یه طعمه رو شکار می کنم زود بر می گردم رفتم تو اتاقم اسلحه و صدا خفه کن رو برداشتم و یه چاقوی برنده ی تیز رو هم برداشتم کلت رو گوشه ای از لباسم قایم کردم و رفتم نزدیک ماشین اون مرده.

_ اومدم.

به بهونه ی اینکه دلم درد گرفت خم شدم و با چاقو زدم تو لاستیک ماشین از ماشین پیاده شدوگفت: چیکار می کنی؟

با شگرد خودم اسلحه رو سمتش گرفتم و توی چشم هاش زل و زدم و گفتم: همراهم بیا سریع باش همینطور که کلت رو روی شقیقه اش نشونه گرفته بودم گفتم: وارد خونه شو.

_ تو دیوونه ای چیکار می کنی؟

وارد خونه شد دوتا از همکار ها اومدن گرفتنش و محکم به صندلی بستنش اون تقلا می کرد و بدو بیراه می گفت همکار ها دهنش رو چسب زدن من کلت رو روی میز گذاشتم و رفتم سوار ماشین شدم و ماشین رو یه جای خوب پارک کردم و همینطور که کلید ماشین رو می چرخوندم.

وارد خونه ام شدم و در خونه رو قفل کردم.

_ به به آقای خوشتیپ می خواستی بری سر قرار از دختر مردم سوء استفاده کنی؟ کور خوندی.

رفتم نزدیک تر و توی چشم هاش زل زدم و گفتم: ببین بچه خوشگل مردونگی به کلفتیه بازو نیست، به محکم بودنِ زیپِ شلوارته!

این رو گفتم و بی خیالش شدم و اسلحه رو از روی میز بر داشتم و رفتم سمت فنایی و اسلحه رو روی گونه اش کشیدم.

_ خیلی عاشق بازی کردن بودی نه؟

حرف های خودش رو به خودش بر می گردوندم باید به سخت ترین روش‌ممکن مجازاتش کنم و پونصد میلیون رو به جیب بزنم.

با ضرب چسبی که به دهنش زده بودن رو کندم.

فریبکار مرگ

با پوزخند گفتم: خب آقای فنایی چطوری خوش می گذره.

نفس زنان گفت: تو دیوونه ای مریضی افسردگی داری این آدم هایی هم که اینجا هستن یه مشت موجی روانی مثل خودتن.

سیلی محکمی رو هواله ی صورتش کردم و با عصبانیت فریاد زدم: من مریض نیستم من موجی نیستم تو بیشعور آشغالی که پدر من رو کشتی تو یه آشغال هوس بازی که باید بد گذشته رو روت تلافی کنم بیچارت می کنم.

یه سیلی محکم دیگه زدم به صورتش و گفتم: یادته؟ گروگانم گرفتی و اذیتم می کردی؟ حالا بد جور عذابت می دم.

رو به بچه ها گفتم : اره برقی رو بیارید.

فنایی با وحشت بهت خیره شد و گفت: غلط کردم هرکاری بگی می کنم توروخدا.

پوزخندی زدم و رو به روش روی صندلی نشستم و گفتم: خدا به دادت برسه بشین فقط دعا کن.

ثانیه ای بهم خیره شد و یاد گذشته افتاد که غرورم رو خورد می کرد اون پدر من رو ازم گرفت کاری کرد پدرم از ارتفاع پرت بشه زندگیم رو خراب کرد پس زندگیش رو به آتیش می کشم.

_ببین گذشته ها گذش..

انگشت اشاره ام رو روی لبم گذاشتم و پلک هام رو بستم و گفتم: هیس فقط خفه شو.

بچه ها اره برقی رو آوردن.

همین طور که با اسلحه ور می رفتم گفتم: خب آقای فنایی می خوایم بازی کنیم یه بازی خیلی مختصر و جانانه.

بعد از چند ثانیه گفتم: یه بازی به اسم شجاعت و حقیقت.

لبخند خبیثی زدم و گفتم: ده تا سوال می پرسم قشنگ به ده تا انگشت هات رو برای آخرین بار نگاه کن.

بچه ها اون یکی طعمه رو بردن تو اون اتاق و در حال کشتنش بودن،

من می خواستم با فنایی تنها صحبت کنم و زجرش بدم. بعضی از انسانها یه بار مردن براشون بس نیست

باید هزاران بار با زجر بمیرن.

گلنگدن اسلحه رو کشیدم: خب، سوال اول.

ترس رو می تونستم از توی چشم هاش بخونم دست هاش می لرزید یه صندلی اوردم و رو به روش نشستم.

_یه سگی مثل تو یه قلاده ۱۰ متر تو گردنشه اما می تونه ۲۰۰ متر از صاحبش دور بشه چطور ممکنه؟

چند ثانیه سکوت کرد و محکم دستمو به میز کوبیدم.

_ مثل اینکه جواب رو نمی دونی...

اره برقی رو روشن کردم که گفت:نه نه می گم می گم توروخدا.

پوزخند زدم.

_ آفرین التماس کن التماس کردن سگ هارو خیلی دوست دارم.

اره برقی رو سمت انگشتش بردم که گفت: قلاده ی سگ دست صاحبش نبوده.

نگاهی به صورت انداختم وحشت زده شده بود از پیشونیش عرق می چکید.

ازش دور شدم و اسلحه رو گذاشتم روی میز با دست هام تشویقش کردم.

_ آفرین دست مریزاد بدک نبود این سوال خیلی اسون بود خیلی... بعدی ها دیگه اینجوری نیست دعا کن فقط.

دوباره اسلحه رو برداشتم و گفتم: خب سوال دوم.

جرأت صحبت کردن نداشت دیگه نمی تونست واسم شاخ و شونه بکشه.

_ چه علامتی بین ۵ و ۶ قرار بدیم که حاصل از ۵ بزرگتر و از ۶ کوچیکتر باشه؟

ایندفعه پاهاش هم داشت می لرزید نمی تونست توی چشم هام خیره بشه و همش نگاهش سمت اره برقی بود دستم رو به اره برقی نزدیک کردم که با صدای ضعیفی گفت: نقطه.

_ چی؟

توی چشم هام خیره شد و گفت: وسطشون نقطه بزاریم اینجوری ۵,۶ میشه ۵۰۶.

رفتم نزدیکش و گفتم: به چه جرأتی به چشم هام زل زدی؟ سگ پست فطرت؟

سیلی محکمی هواله ی صورتش کردم و گفتم:یادته چقدر عذابم دادی؟ جلوی چشمم پدرم رو از ارتفاع پرت کردی؟ یادته؟ حالا نوبت منه که زندگیت رو تباه کنم.

لحظه ای که پدرم پرت شد جلوی چشمم اومد سعی می کردم خون سردی خودم رو حفظ کنم رفتم نزدیکش و گردنش رو گرفتم و فشار دادم.

_ بهت گفته بودم به پرو پای گرگ زخمی نپیچ یادته؟ گفته بودم تلافی می کنم.

لبم رو بردم کنار گوشش و آروم زمزمه کردم: گرگ از سگ خیلی قویی تره، این رو فراموش نکن.

فشار دستم رو کم کردم و رهاش کردم.

_ خب سوال سوم.

_چطور می تونیم عدد 66بدون هیچ عملیات ریاضی 1 برابرو نیم کنیم؟

مردمک چشمش رو می چرخوند و زیر لب می گفت: زود باش زود باش فرید یعنی جواب چی می تونه باشه؟

پوزخندی روی لبم کمین کرد و اره برقی رو روشن کردم.

_زیاد به خودت فشار نیار آقای عقل کل نمی دونی...

اره برقی رو به انگشت حلقه اش نزدیک کردم و گفتم: با همین دست ها پدرم رو پرت کردی پایین نه؟

داشت گریه می کرد و فریاد می کشید و التماس می کرد سقف و درو دیوار از عایق بود واسه همین صداش بیرون نمی رفت، گریه هاش دلم رو خنک می کرد.

میون التماس هاش گفت: تو دیوونه ای مشکل عصاب داری بدبخت.

تا این رو گفت فورا اره برقی رو روی انگشتش گذاشتم خون شروع به فواره زدن کرد و فریبا از اون یکی اتاق اومد بیرون و گفت: اون رو کشتیم وضعیت این یکی ام انگار بدجور داغونه.

انگشتش بریده شد اونقدر فریاد زد که فکر کنم حنجرش پاره شد از درد به خودش میپیچید و اشک هاش بی امون می چکید.

اره برقی رو خاموش کردم و دوتا سیلی زدم روی صورتش.

_چطوره؟ زجر کشیدن خیلی سخته نه؟

با عجز نگام می کرد بهش گفتم: فقط کافی بود 66 رو برعکس کنی می شه 99 یک و نیم برابر.

از انگشتش خون فواره می زد و هنوز در حال ناله کردن بود که گفتم: تو حالا حالا ها باید تاوان پس بدی.

رفتم تو آشپز خونه یه تیکه نون و اب تو ظرف گذاشتم و انداختم روی میز و گفتم: به بچه های بی گناه نون و اب می دادی یادته؟

می خواستم گذشته و جنایت هایی که قبلا کرده بود رو یادش بیارم.

فریبا رو صدا زدم: من می رم مواظبش باش فرار نکنه خونه ی خودتونه از خودتون پذیرایی کنید راحت باشید.

کلت و برداشتم و رفتم سمت خونه ی آرمان.

***

با تابیدن نور خورشید به صورتم چشم هام رو باز کردم آرمان پرده های اتاقم رو کنار می زد.

_ به چه جراتی اومدی تو اتاق من؟

لبخندی زد.

_ قبل از اینکه اتاق تو باشه اینجا خونه ی من بوده، حالا هم پاشو کلی کار داریم باید بریم خرید کنیم واسه عروسی، فردا عروسیه.

اخم کردم: من جایی نمیام خودت برو.

_من سایز تورو نمی دونم می خوام لباس عروس بگیرم باید همراهم باشی.

با کلافگی گفتم: باشه.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم ساعت ۴ عصر بود چقدر خوابیده بودم.

_ خب پاشو بیا پایین یه چیزی بخور تا با چند نفر اشنات کنم.

این رو گفت و از اتاق خارج شد رفتم سمت کمد و یه لباس مشکی آستین بلند با یه شلوار مشکی که رد های سفید توش بود پوشیدم یه شال مشکی و سفید هم سرم انداختم رفتم سمت میز لواز آرایش کلی رژ و سایه و ... روی میز بود یه رژ صورتی پررنگ به لبم زدم و در اتاقم رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم دیدم پدر و مادرم آرمان روی مبل نشستن و با آرمان صحبت می کردن.

از اونجایی فهمیدم که اینا پدر مادرش که عکس هاشون توی اتاق کار ماهان زده شده بود.

رفتم پایین که مادر آرمان سلام و احوال پرسی گرمی کرد و من هم جوابش رو دادم که گفت: به به! چه خوشگل ماشالله عروس آیندم چه نازه.

به زور لبخند زدم و رفتم سمت پدر آرمان و عرض ادب کردم.

آرمان با لبخند گفت: ایشون نامزد بنده آیناز فریبکار و ایناز خانم ایشون هم پدرم آقای ناصر و ایشون هم مادرم مرضیه خانم هستند.

به زور گفتم:خیلی خوشبختم.

باید نقش بازی می کردم، باید خودم رو توی دلشون جا کنم.

آرمان گفت: خب بفرمایید غذا میل کنیم.

همگی رفتیم روی صندلی نشستیم که آرمان با کمال پررویی اومد کنار من نشست و آروم کنار گوشم گفت: ببخش ولی مجبورم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و قاشق رو پر کرد و به لبم نزدیک کرد مجبور شدم بخورم قورمه سبزی بود مزش بد نبود ولی باب میلم نبود من عاشق سس فلفل و تخم مرغم.

آروم کنار گوشش گفتم: دوست دارم همینجا لهت کنم، به چه جراتی بهم دست میزنی؟

دیدم مادر ارمان می گه: وای چه زوج فوق العاده ای چقدر بهم میاین.

لبخند زدم که آرمان گفت: ضایع نکن.

یه کم ازش فاصله گرفتم و گفتم: آره مادر جان من و آرمان خیلی همدیگه رو دوست داریم دوتا نیمه ی گمشده بودیم که هم دیگه رو پیدا کردیم خدا پیوند مارو تو اسمون ها بسته.

لبخندی زد که چروک های گوشه ی چشمش نمایان شد.

_ خب عزیزم مادر پدرت کجا هستن؟

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و گفتم:راستش کل خانواده ی من تو زلزله بم مردن و فقط من جون سالم بدر بردم.

مرضیه با ناراحتی اومد کنارم و گفت: اوخی عزیزم از این به بعد من مادرتم گلم خودت رو ناراحت نکن.

خواستم یه کم ناز کنم و اشک بریزم.

_ اما باید این رو قبول کنم که من یتیمم.

با دستش اشک هام رو پاک کرد و گفت: عزیز دلم تو یتیم نیستی قربونت برم خودت رو ناراحت نکن غذات رو بخور عزیزم.

زن خوبی بود، ولی شایدم جلوی بچش سیاست می کرد من سیاستمدار ها رو خوب می شناسم.

شروع کردم به غذا خوردن و آرمان گفت: بعد از عقد پونصد میلیون رو می دمت همشون تراول صد هزار تومنیه به کارت میاد دیگه؟

جوابش رو ندادم و گفتم: خیلی ممنون خوش مزه بود من می رم تو اتاقم.

_ باشه مادر برو استراحت کن عزیزکم.

❊

داشتم به نقشه هایی که باید به سر فنایی در بیارم فکر می کردم که آرمان بدون در زدن وارد اتاقم شد و رشته افکارم رو پاره کرد.

_ چته نه دری نه یالایی نه چیزی؟

با عصبانیت گفت: خیلی زشت بود اینجوری از سر میز بلند شدی، خانواده ی من زود به دل می گیرند تو ایران نبودن که نصف عمرشون رو خارج بودن، تازه از خارج اومدن ایران، باید باهاشون خوب رفتار کنی دیگه نبینم.

کلافه دستی توی موهام فرو بردم و گفتم:منکه با خصوصیات خانواده ی تو آشنا نیستم زیادی روی مخم بری مطمئن باش همه چی رو خراب می کنم.

-باهاشون آشنا می شی بلاخره و یه چیز دیگه، زیاد دور برندار اگه تو الان بامن ازدواج می کنی در ازاش پول می گیری، پس این قدر ازدواج کردنت بامن رو به رخ نکش.

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: خب باشه می تونی بری دنبال یکی دیگه اجباری نیست.

و لبخند بی تفاوتی زدم.

گفت: اصلا بلد نیستی بی تفاوت باشی، دیگه این اداها بسه بلند شو بریم واسه فردا خرید کنیم هزارتا کار داریم.

***

دو سه ساعتی می شد که از خرید برگشته بودم همش خیره به لباس عروس بودم و ذهنم مشغول بود.

یه دلهره ی خیلی عجیبی امشب داشتم اونقدر تو فکر فرو رفته بودم که یادم رفته بود ساعت دو نصف شب باید به فنایی سر بزنم.

به خودم اومدم و اسلحه رو برداشتم و از پنجره پایین پریدم، جاده ی خلوت و تاریکی بود هیچکی نبود که من رو برسونه تو صدای جیر جیرک به گوشم می خورد و باد تندی می وزید حدود بیست دقیقه پیاده حرکت می کردم که صدای یه دختر رو شنیدم که می گفت: ولم کنید چی می خواید.

دوییدم و دیدم چهار تا پسر دارن اذیتش می کنن خونم جوش اومده بود رفتم نزدیکشون و اسلحه رو سمتشون گرفتم و گفتم: بذارین بره.

مثل اینکه مست بودن و هوشیاریشون سر جاش نبود گیج می زدن.

بلند خندیدن و یکی از پسر ها که رو گردن و بازوش خالکوبی بود هیکل بزرگ و همچنین قد بلند و بازوهای قویی داشت اومد جلو و گفت: اگه نذاریم چی؟ اصلا به تو چه؟ تو چکاره ای؟باباشی؟ ننشی ؟ آبجیشی؟

محکم و جدی گفتم: اصلا فکر کن همه کارَشَم چی از جونش می خواین؟

پسره شونه اش رو زد به شونه ی رفیقش و با حالت مسخره ای گفت: اوهوو بابا سوپر عن.

با اخم غلیظی که روی پیشونیم نقش بسته بود گفتم: ولش کن برو رد کارت.

چاقوش رو در آورد سینش رو سپر کرد و اومد جلو.

_ اگه می تونی بیا ببرش.

اسلحه رو رو به روش گرفتم و گفتم: کجات بزنم خوبه؟ شیکمت رو پاره کنم؟ یا اون تتوی خوشگل روی بازوت رو داغون کنم بچه قشنگ؟

رفیق یارو گفت: اِبی جون نترس داره سیاست می کنه از این اسلحه اسباب بازیا زیاده.

و هر دو زدن زیر خنده و یارو گفت: راست میگه ضعیفه؟ قلابیه؟

صدام رو بالا بردم و گفتم:شما آشغالای پست رو باید زنده به گور کرد همتون پست فطرتین همتون فقط بلدید با احساسات دختر ها بازی کنین فقط بلدید اون هارو عروسک خیمه شب بازی خودتون کنین و بعد از یه شب با تیپا پرتشون کنید از زندگیتون بیرون، شما کارتون همینه ولی مطمئن باشید یه روز، یه جایی، یکی بد حالتون رو می گیره حیف دست و بالم بستست وگرنه بد تلافی می کردم.

خونم به جوش اومده بود و خیلی عصبانی بودم بدون سوال و پرس یه تیر رو تو بازوش خالی کردم. که یهو دیدم فریادش رفت هوا و روی زمین افتاد، دوستش اومد سمتش من هم از فرصت استفاده کردم، دست دختره رو گرفتم و اون محل رو ترک کردم.

سر تا پای دختره رو بر انداز کردم شلوار پاره با لباس جلو باز و بالا نافی رو به دختره گفتم: وقتی اینجوری تیپ میزنی باید هم پسر ها جذبت بشن برو خونت مواظب خودتم باش و یه نصیحتی رو از من بشنو(تا وقتی ازدواج نکردی با پدرو مادر یا خانوادت برو بیرون) حتی رفیق هم ممکنه تو زرد از آب در بیاد.

دختره گریه می کرد تموم آرایش صورتش خراب شده بود.

_ باشه چشم.

و رفت سمت خونه اش منم کم کم به خونه ام رسیدم کلید رو انداختم رو در و وارد شدم دیدم فنایی رو هنوز به صندلی بسته بودنش خون انگشتش کف سرامیک های خونه خودنمایی می کرد حالت التماس رو می تونستم تو چشم هاش ببینم.

پوزخندی زدم و گفتم: به به آقای فنایی مطمئنم که می دونی امشب شب مرگته دیگه مگه نه ؟

باز خندیدم و گفتم: بازی دیشب نصفه کاره موند.

نای صحبت کردن نداشت زیر چشم هاش گود افتاده بود رفتم تو آشپزخونه و یه قهوه ی تلخ و داغ آماده کردم و آوردم با وحشت به قهوه ی تو دستم خیره شد که گفتم: نترس توش زهر مار نریختم قبلا از مادرم شنیده بودم قهوه ی تلخ خیلی دوست داری.

رفتم نزدیکش و قهوه ی داغ رو به لبش چسبوندم و گفتم بخور.

دهنش رو باز نمی کرد به زور دو طرف دهنش و گرفتم و گفتم: رو حرف من حرف نزن عوضی پست فطرت.

نتونستم بخوردش بدم واسه همین کل قهوه ی داغ رو ریختم تو صورتش فریاد بلندی زد و گفت:توروخدا بسه توروقران بسه سوختم سوختم این قدر اذیتم نکن غلط کردم.

پوزخند زدم و گفتم: تازه شروعشه بیچاره. هرچی بیشتر بهش نگاه می کردم بیشتر اون خاطرات تلخ و التماس هام تو ذهنم تداعی می شد.

باید بیشتر زجر می کشید بیشتر اذیت می شد همونطور که من زجر کشیدم همون طور که من اذیت شدم.

_ مادرم کجاست؟

با صدای لرزونی گفت: نمی دونم، بخدا نمی دونم.

اسلحه رو رو به روش گرفتم و بلند تر گفتم: مادرم کجاست؟

_ می گم نمی دونم باور کن آیناز تورو قران ولم کن.

پوزخندی زدم و گفتم: پس نمی دونی اره؟

رفتم نزدیکش و تیغ رو روی شاهرگش کشیدم می خواستم با روح و روانش بازی کنم، نفسش تو سینه حبس شد.

_ هر ثانیه می تونم جونت رو بگیرم می دونی که؟

با لکنت گفت: آ... آ... آیناز به ... به قران نمی دونم مادرت کجاست؟ به خدا قسم خبری ازش ندارم، باور کن راست می گم.

_ فرید تو بد زندگیم رو تباه کردی من هم مثل دختر های دیگه داشتم زندگیم رو می کردم داشتم درس می خوندم تا به یه جایی برسم ولی زندگیم رو تباه کردی کاری کردی یتیم شم هم پدرم رو ازم گرفتی هم مادرم رو خریدی من بچه بودم چطور دلت اومد خانواده ام رو نابود کنی؟ تورو می کشم من توعه پست فطرت رو نابود می کنم و بعد می رم سراغ خانوادت زندگیت رو تباه می کنم فرید.

اسلحه رو گذاشتم رو شقیقه اش و گفتم آخرین حرفت رو بزن ثانیه های آخر عمرته گریه می کرد اشک هاش روی گونه اش جاری می شدند.

عصبی بهش زل زدم و گفتم: هیس صدات در نیاد.

انگشت اشاره ام رو به ماشه نزدیک کردم که دیدم کلی سرباز تو خونه ام ریختن آخرین لحظه بود ماشه رو کشیدم و مغزش رو پودر کردم.

اگه می خواستم اعدام شم پس همون بهتر که کشتمش همون بهتر که انتقامم رو گرفتم حداقل راحت و با آرامش می میرم، خون مغزش روی درو دیوار خونه ریخت سرباز ها همه با حالت تهاجمی گفتن: اسلحه رو بنداز زمین سریع باش.

اسلحه رو گذاشتم زمین و دست هام رو بالا بردم دوتا پلیس خانم اومدن و به دستم دستبند زدن ده دوازده تا سرباز هم رفتن تو زیر زمین و جسد هارو بیرون اوردن. از خونه خارج شدم و بیرون آرمان و سارا رو دیدم حالا همه چی رو فهمیدم سارا یه جاسوس بود می دیدم رفتارش غیر عادیه بهش شک کرده بودم ولی کارش رو خوب بلد بود آرمان پوزخندی زد و با طعنه گفت: آخر گرفتیمت این رو بدون یه قاتل هیچ وقت نمی تونه از دست پلیس های حرفه ای فرار کنه، از وقتی بهت شک کردم که چاقوی آغشته به خون رو توی کشوی میزت پیدا کردم، شب ها تعقیبت می کردم و آدرس خونت رو یاد گرفتم، حتی می دونم فریبا سزاوار رئیسته محل گروه مرگتون رو هم پیدا کردم تموم همکار هات تک به تکشون اعدام می شن فکر کردی واقعا می خوام باهات ازدواج کنم؟

دستش رو دور سارا حلقه کرد و سارا رو به خودش نزدیک کرد و قهقهه ای سر داد که تنم به رعشه افتاد.

_ نه دختر جون نامزد من ساراست خیلی اصرار کرد گفت من میرم واسه جاسوسی واسه همین گذاشتم بیاد، این ها همش یه نقشه واسه گیر انداختن تو بود.

پوزخندی زدم و گفتم: ببین کوچولو من انتقام خودم رو گرفتم دیگه زنده موندن یا مردن برام فرقی نداره من رو از مردن نترسون، تو این دنیا بابام همه چیزم بود که فنایی اون رو ازم گرفت دیگه دلیلی برای زنده موندن ندارم.

فریبکار مرگ
&پایان&

21/5/1398

سوالی انتقادی نظری داشتین به پی وی خودم مراجعه کنید

@arianaashoori

مارو با نظر هاتون دلگرم کنید

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

https://www.shop.romankade.com/

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com